

گلزارِ حال

GOOLZARĒ HALL.

*The Garden
of
Dance & Ecstasy
Published
by*

BURJORJEE SORABJEE ASHBURNER

*from the Original
Persian Work*

Compiled by
GOSAIN BUNWĀLĪDĀS.

Surnamed Vati.

Bombay 1862

تعالیٰ
ہو اللہ

کتاب و کتابت
کلیں

کلزار حال

تالیف کسائین بنو الید

المتخلصین ولی

بنام ایزد بخشنایند و بخشایسید که مهربان

حمد ذاتی بلکه اصل ذات است ذات او در اصل اصلی ذات است
 ذات او در اصل و فرع او استند فرعی با اصل خود یکوستند
 در وجود همیشیا از وی باید جلای ما جلای که کل شیئی با طلال
 اصل عالم نفسی است او بود در همه بالا و در پست او بود

و له

منور ساخته لوح و قلم را
 بجز ذاتش بداتش نیست با هر
 چه باشد جسم و جان عکس صفات
 لباس ظاهری در بر کشیده
 ز می پدید آید انقیاد
 دو عالم را وجود از خود او شد

ز خلوت چون بصر از د علم را
 صفات از ذات ذات از صفات
 جهان جسم و جان ذات
 ز باطن ظاهری چون بر کشیده
 ز باطن ظاهری چون کل شکفته
 من و ما را نمود از خود او شد

دو عالم هست عکس از نوردهش	ز عکس او پدید این ای می دهوش
همه حق است در حق با حق هویدا	بجز حق ذره خود نیست سدا
وله	
در شهر نمود ریزر ندانه خود است	در عالم بود شعاع و پروانه خود است
در ملک وجود جان جانانه خود است	القصه که هم تحمل بردوانه خود است
وله	
در باطن دانه شجر در بوم	خود عین طلا صوت نور دیدگار
این کثرت عالم در وحدت حق	چون مرغ درون بیضه مضمحل دیدگار
وله	
ما جمله صورتیم در چه معنی است آن یکی	ما قطره قطره ایم چه دریا است آن یکی
هم عین و غیر کثرت و وحدت از وید است	در عین و غیر ما شده بی ما است آن یکی
آدم به از ایت دم او ز نفع او	آدم کج که خود دم مولا است آن یکی
وصل و فراق و قرب و دوری تمام است	بیاخته ولی که همه ما است آن یکی
وله	
لا ادم فی الکون ولا ابلین	لا ملک سلیمان و لا بلعین

فی الکلی عبارتی بطلان معنی
یا من جو الطوب مقنایس

سلب مالف کتاب کوید

روزی از روزهای فصل بهار که سباب خور می آماده و ابواب
نغمی شده بود در مکان متبرک هر دو را با هم نشاندن خاص و اهل عرفان
مجلس داشت درین ضمن ذکر کتابهای هندی که منضم بر مضمون حقیقت
الحقایق باشد در میان آه ازان جمعی یکی از هواخواهان این نسخه زیاده
رعازا کندیش نمود چون طرز استیصال خطات نشان و آئین معموری
کنجیه حقایق سبحانی در آن مندرج یافت در خاطر هستی فیه فیو الید
که در شعر مخلص ولی دارد و چنانچه این رباعی حسب حال اسم مذکور است

رباعی

در شعر مخلص ولی ای والی

نام بدین معنیت بجز نبوالی

از اسم و زجهم و از تنخالی

کرد زنگری به اهل ذاتم یالی

شوق در شوق هند و بنا بر این کل و سه حقیقت را از زبان
مسکرت یعنی از زبان هندی بفارسی ترجمه نمود و با صطلحات
زبان هند با فرس سعی بجا برد تا طالبان صادق از مطالعه آن حظ

و آخر گیرند و این نسبی در زبان هندوی پر بود چند راودی بسنی طلوع
 قر معرفت موسوم بود و بزبان پارسی کلزار حال نام نهادند
 مظهر تاریخ این کلزار حال یکپاره و سینه ده با شخصت سال
 گذارند و این مجموع اخبار چنین روایت کرده که در زمین و کهن زار واری بود
 بیدار ساز خستگان عالم غفلت و در جهانی کم کردگان طریق معرفت و سر آمد
 حقیقت شناسان کسور بیکتایی سه حلقه دانشوران و انانی یعنی کشند
 بهت او مریدی داشت جوان نور سیده از نسبه استاده در حق مریدان با
 کمال داشت میخواست که او را یکی از اهل عرفان الاهی سازد ازین جهت که
 کتابهای تصوف و توحید با و تسلیم میداد اما چون میل مرید بکبرفات قصه
 خوانی و تعلیقات احمقانه فرودان بود نصیحت استاده و مضمحل است
 تصوف در دوش جای گیر نیش کشند اس بهت که استاده عارف بود و درین
 شعر استاده تمام داشت برای تلقین مرید خویش این نسوز اشک بر شش چمن
 ترغیب داد که در نمودن صورت نشان از تلقید و بازی میباید
 اما در معنی معتبر سخن تمام بر خود شناسی و خدا پرستی است
 چمن اول در بیان آنکه انسان از صحبت بهل و بیداشتی صورت

اصلی خود را فراموش ساخته است اگر برهنه‌ی طالع قدری بر عرفان
 و علم الیقین صحبت گزیند پرده‌ی از پیش رخ او خارج گردد
 کشند اسببت بزبان فصاحت بیان ببرد خود میکاید که در
 زمان حال کرت پرم نام راجه عظیم الشان بود روزی سوتر
 و آری یعنی شخص تقلید باز بلکه سوتر و بار آن را میگویند که در علم موسیقی
 و در قاصی و طلسم سازی دستگاه تمام داشته باشد بارگاه سلیمان
 پناه راجه کرت پرم در آمد و همی از عورات که حوران بهشتی رگسختن
 لطافت شان میبردند و طایفه مردان که هر یک در علم ر قاصی و سازندگی
 نظیرند هستند همراه داشت در آن وقت خوانندگان خوش الحان سرود
 طراوت فزای آغاز کردند و سازندگان شیرین دست سازهای حسنا
 نمیش نبوا خند و روانی در پیش روی مجلس ایستاده کردند اول سوتر
 یعنی تقلید باز آغاز کرد که ای یاران اندک دست از نواختن و ذهن
 خواندن باز دارید و بر سببید تا مطلب خاص بروی کار آید زنگ
 سوتر و بار که در تقلید سازی بی نظیر بود در پس پرده رجوع کردید
 شوهرش گفت که ای دلبر من وزیر راجه کرت پرم که کویال نام و

مردانا و بزرگ و خلی نیک نهاد و با اعتقاد است بجا از راه اخلاص
 التجا آورده میگوید که چون راجه در ابتدای شورش قدم چه وجه در طریق
 معرفت و شاهراه سلوک بنهاده بود میخواست که خود را از دام خودی
 دریا بدور نکند هستی موهوم از اعیان دل زداید درین سال که حرص دنیا
 دون دامن گیر حال او گشته خیال ملک گیری در سرش افتاده چنانچه در
 اندک فرصت هفت اقلیم را برزور بازوی خود در تیره فرمان آورده و گم
 فرمان روان شیرین را بجای برابر ساخت ازین نیت از نعمت معرفت
 الهی بی نصیب مانده و از راه سلوک دور افتاده است الحال که چنانچه آورده
 راجه مذکور لب ریز گشته باز دلش بجانب عرفان که جمله حاجات سالکان
 تواند بود عنان یافته است اگر آن نسخه پر بود چند راهی از تصنیف گشته است
 بت یاد داری بوجه شایسته و پرورش واضح بجای که راجه بدین آن سلسله
 دارد و اشتیاق از دیدن و شنیدن آن گره خودی که از ویر در دل راجه
 مستحکم شده مانده است و خواهد کردید چنانچه بزرگ میفهمد باید قدر
 هر چه در عالم است از رخصت است و زنت که بافتی چوب بهای نبات
 سوتر دوار باز برن خود بدینچه سخنان گفته رخصت داد تا عقیده هر

که پیشتر درین نسخه مذکور خواهد شد میسازد و زورش در جواب گفت که
 صاحب متزور خاطر من اینچرف مطلقا جانی گیرد و بس تعجب می نماید چرا
 که راجه کرت پرم در فسد ما زوانی بمیال و صاحب ملک و مال است
 و با اتفاق کو مال و زیر اکثر راجه های کلان را پس با ساخته مخصوص
 کردن حسین راجه را که دم نخت بر چشم و دولت خود میرد و در طرف
 العین بک عدم فرساده و لش از حرص و هوای نفسانی و لذات
 جسمانی چگونه خلاص شده راه معرفت دران جا کجای خواهد کرد و بدین
 در راه خدا که مال داری نیست دل سبکی عبال داری نیست
 یک کاسه در روز و سگر زنون کرد تا دل همه به حق نداری نیست
 فی الواقع شخصی که ادقانس و گیر و دار و کشتن و بستن و کشتن و کشتن
 خون گرفته باشد چنان بکیتبه قطع نظر از صفات بشری که سر اسر خانه
 بلا و آفت هست نموده و حجت معرفت که رساننده بعالم کت یعنی نجات خواهد بود

تا بازی میوزنفت ایرقی
 تا سه این رشته است
 باعث در دسر خاصان

خانه خانه نباشد این طریق
 ترک سر در هر قدم باید ترا
 کرداری طاقت این پس

سو تو در پارکتهای پرستار با اخلاص درین سخن هیچ تعلیمی مستحق
 که باطنش از خواهشهای نفسانی پاک شده و دل از لذات جسمانی
 سیر شده نظر بر کجیته معانی افتاد باشد اگر چند گاه بمقتضای بشریت
 از آن دولت الایرالی بی نصیب گردد و باز چشم تیز و دیده دو رین
 و انموده راغب حقیقت الحقایق شود پاک نیست و بسیار همچنین شد
 که ساکنان حقیقت از سبب سیرب نادانی که مایل کنند خطای نفسانی
 است شاه راه سلوک گم کرده در خار و خاشاک کوچای مجازی در افتاده
 بانه دل را از کوی ضلالت برداشته بسوی هدایت آورده اند از اینجا
 پی برده من عرف نفسه فقد عرف ربه برده از جام طریقت شربت
 حقیقت نوشیده اند بیت هر که در حبه و هبه است که به آخر
 دانه می بر آید سه فی لیل در یای عظیم الشان در هنگام کلیاست که آنرا
 قیامت کبریا گویند در جوش آمده تمام روی زمین را با این همه
 کوه بانی پر شکوه در تنه آب میگرد و باز بر حد خود ساکن میشود
 پس این را از طبع داتیه در یاستوان گفت بجز این معنی را
 هرگز در مقتضای وقت ندارد توان داد و نیز پیش پرستار

زمار و آوازی که بیاید خون پدر خود بیت و بگریه در سر زمین کوز
 گهت که الحال بنام مشهور است تمام مشرمان و این قوم چهرمان را که
 دست ظلم پر خست و مساکین در از مسکین کردند و زمانه از جور و تعدی
 آنها پشنگ آمد و در ته تیغ بد ریخ گشته و شایع است که در حکایت
 جوای خون جاری میشد بعد از آن که بر پله سلوک آمدند و دوانی
 دو جینی از دل مند موش ساختیم آزار مطلق کردید پس این صفت
 او را بی حد و آیه انسر از نتوان نسبت همچنان این کوپال و زیر تمام
 فرمان روایان را که سزا داده عبودیت حق سبحانه تعالی بر بنام
 شیوه ظلم پیش نهاد ساخته بودند همیشه از بکایت عدم فرستاد
 راجه پرستگرم را بر تخت شاهی بی غللی بنشاند بر آن ماند که راجه بیگ یعنی
 تیز بر راجه مهابه یعنی الفت با مورخان و طغیانیه پر بوده را یعنی عرفان
 بر مصلح ظهور آورد چون سوتر و دهار سخن را با بنیارسا ساند درین
 اشا سواکت کام یعنی تعلیم شہوت در پس پرده آمد گفت که ای
 سوتر دهار و از کون طالع وای طلسم سا دکیه پشیه چه خنوبهای
 معقول است که گفت بیگ یعنی تیز بر راجه مهابه می عالی کور جانی

که مثل مانندگان کارگذار و خدمتگذار جان سپار راجه بهاموه در عالم
 حیات بوده باشند کیفیت که بر راجه مافسح توان یافت سوتر دبار این
 سخن شنیده پاره ترس بنحاطر آورده بر وجه خود گفت که ای
 بدم ده هزار من این مردی است پر زور و بیروت که از زیر دست خود
 در زیر دستان رازیر دست خود کرده که آن کام را میامند و از جمله
 مصاحبان و عنون امرایان راجه بهاموه است و زن خود که رت یعنی محبت
 فسق نام دارد همراه گرفته آمد و سخن فتح بیک را بر بهاموه شنیده
 اعراض شده است حالا بودن میان در نیوت و درینجا خوب نیست
 سوتر دبار این حقیقت را بیان نموده دست مسکونه خود گرفته از آن
 هنگامه بیرون رفت کام بازن خود از پس پرده برآمده پیش مجلس حاضر
 شد اول رقص کرده بعد از آن بازن خود که رت نام داشت گفتگو
 اندک دیدی آن بد بخت هیچ بدان حرف ناپسند گفته ازینجا چون وزو
 کبر بخت حکم من بر همه ذمی حیات جایی است در جایی که بر اهتای من یعنی
 طایفه زنان هوش و نازقیان دلکش در نظر آید و کوشش جنبه نظر
 و باغچه باغی و لپه یزدانهای رکنین و جابهای بیست امین و عطریات

حلاوت خیزا و نعمت‌های هوش ربا و مهتاب‌های خوب که مطلوب اهل نفس است
 مهیا بوده باشد کدام بسک یعنی تیز و پختگی کتب‌های حقیقت‌الجاهلی
 و چه توحید عرفان **فرد** با ده کلکون اگر روشی طریقت را ستا
 هوشی که در برت‌آید شریعت را دعوت یعنی محبت خلق با شوهر خود گفت
 که ای صاحب شجاعت پادشاه **مایان** که راجه‌ها سموه یعنی الفت با مو
 فانیه باشد مردیت نرم دل و امرا یان راجه بسک یعنی تمیز غایت
 روز و آره است و پرت‌بر و واقعه شد جاندمیرسم و بسی ملاحظه دارم که کما
 بدشواری باشد کام گفت که ای زوجه اینمیدلی و کم همی که از تو ظاهر شد
 از خاصیت زانست که ناقص العزل واقعه شده اند و الا در تمام مخلوقات
 و موجودات عالم **کانه** کیت که او خرم تیرا نخزوده که گشته شمیر
 خونخوارانگشته اول خود کواه یعنی سیدرین پادشاه در و حانیان
 است که از غایت مستی من با الهیازن مرتاض زنا کرده نتیجه آن
 دید دوم چند رماه یعنی شتر فرغیه زن سعاد خود که در سنی ما
 توان کرده کارش بجائی رسیده که از ان مذامت هنوز بر
 رویش ^{سیاهی} هوید است **سیرم** برهما یعنی حضرت آدم از سبب مستی

من چشم تیر بر دوخته و نبال دختر خود دیده بود و غرض که از اینها تا خند
 گویم اگر سزا هم تمام عالم را بر هم زخم تا هیچ یکی را نشانت
 خویش و بیگانه نماند رت گفت که ای بزرگ زاده اگر چه میدانم که همه
 عالم در زیر فرمان تست و هر نفس ما زوایان روی زمین ازان
 تو هیچکس را با تو مجال مقاومت نیست اما گفتند **مصرع**
 دشمن نتوان حقیر و بیچاره شد و شنیده می شود که راجه بیگ
 بهشت و زیر زبردست و عاقل و دور اندیش و صفت کیش با
 خود همه دار و اول ششم یعنی جمعیت باطن زووم دم یعنی جمع
 کردن عناصریوم جمع یعنی برپهیز از خونریزی و راست گفتن و دزدی
 نکردن و پاک بودن بی آرزوی شدن چهارم نیم یعنی طهارت نمودن
 و قناعت کردن و مطالعه کتب حقیقت و هر چه کند برای خدا بکنند
 پنجم برانایام یعنی دم کشی که آن راسته نوع استار میدهند ششم
 برتیا پار یعنی خواهش را از حرص بازداشتن و هفتم دهارنا یعنی دل را
 بحق تسلیم کردن هشتم سواده یعنی مورد رحمت بودن کام گفت که
 دلبر من تو که از شنیدن دلاوری و زرای راجه بیگ **ملاحظه**

بخاطر می آری ظاهر کیفیت وزرای و غازیان راجه بناموه دانشمند
 شنبو که بر تو بود نیک معلوم میارم اول فخر که کام یعنی شهوت نام
 دارم با طایفه عورت که نام ذبیحات و زنیه و شبنه آنها نیز اگر احیاناً
 خیال و تصور آن در دل تخر و کزنی و کوسه نشینی بگذرد آتش
 آن شوق بهیچ نوع فرو نمی نشیند و دوا می این درد بجز صبر نمی بیند
 و مردمانیکه زن بهوش و عروس و کس همیشه با خود دارند یعنی اهل دنیا
 آنها خود طلقه بکوش با هستند و دم هتای یعنی خوزری سیوم کرده و به
 یعنی غصه چارم بوته یعنی طمع پنجم مد یعنی نستی ششم چهر یعنی تکبر هفتم
 یعنی ظواهر آراسته و باطن تیره هشتم متها یعنی دروغ و قبی که این همه
 و زرای راجه با اتفاق یکدیگر در دفع راجه بیک و لشکر یانش کمر می
 بندند یقین بدان که هیچکس را قدرت مقابله اینها نخواهد بود و ایشان
 همه بیارگاه راجه بناموه سپاه خواهند آورد و درت گفت که ای شاه
 شنیده ام که راجه مایان و راجه بیک هر دو از یک قبده پدید آمده
 کیفیت این مقده چنانچه هست من باز بگو کام گفت که ای زوجه این سخن
 است که نوشندی اول از اجتماع پور که یعنی محیط در کل شیئی

و ما با یعنی قدرت و صفت کثرت دل پیدا شد و آن دل دو عروس داشت
 یکی پرورت یعنی گرفتاری با مورات و بنا دو دم نیورت یعنی ترک ما
 سوا حق و از پرورت راجه پاموه و کر و دهم و بوبته و غیره بوجود آمدند
 و از نیورت راجه بیگ و ششم و دم و غیره که تفصیل این جماعت بالا مذکور
 شده پیدا شد قدرت پرسید که ای شوهر دانا دل هرگاه شاه
 همه پسران از یک پدر باشند و نسبت برادری نمایان لا ریب در
 میان جلوه گر باشد اینها آثار دشمنی و خلاف با یکدیگر از چهر روی
 بطهور آید کام گفت از قدیم شده است که بواسطه کی و زیادتی حکم
 و میراث در برادران خصومت و مخالفت پیدا می شود و پدر مایان
 که دل باشد صاحب قران عالیشان است تمام عالم در تحت فرمان
 اوست چون راجه مایان یعنی جهان بود مطابق مرضی پدر خود میرود و سبب
 در روزگرم بسته در خدمت پدر می باشد بنابراین پدر از روی مهر با
 ملک بسیار و دولت عظیم با و تفویض فرموده و راجه بیگ سوا
 مرضی پدر کارها میکند و در خدمت کردن خیلی کاهست از نخبه دولت
 و ملک با و کم داده یعنی در عالم خال خال از اهل بیگ اند پس

آنها بر افشردنی دولت ما بان نظر عنایت برکاشته دشمنی پدید
 کرده اند زنت گفت ای صاحب بهمت اول بنیاد عداوت سهیل بوده
 اما رفته رفته کار بجائی رسید که شما از هر دو طرف دشمن جانی شدید
 الحال این را القبره ماکه هیچ علاج هم هست که دشمنی ازین فرقه بر طرف کرد
 کام گفت علاج هست اما چون تو فسرده زمان هستی و زمان را بهمت
 بلند مینماید ازین همراهیت آن را بویکویم زنت پرسید که خواهد
 از راه لطف بر من اظهار کن کام گفت که از بعضی مردم چنان شنیدم که قبله
 بدینام عیسی علی که بحق و اصل سازد و راجش یعنی دیوصفات پیدا خواهد شد
 و تمام قبیل را بملک عدم خواهد فرستاد آن زمان بنیاد دشمنی
 از پا خواهد افتاد و رت از استماع اینحال ترستاگ شده گفت که لغت بر
 قبیلش باو که در و از نسیم راجش می نا هر بان پیدا شود و تمام
 قبیل را خرداک خود سازد کام گفت که ای بدم من بر آرایش گفتی
 اندیشه کن خداوند که گویند جان سخن آرام را راست میکند
 با دروغ و زنت پرسید ای شوهر او صنایع و اطوار بدیار راجش من
 بگو و نیک و اما که چگونه خواهد شد و چه خواهد کرد کام گفت که چنین

حکایت میکنند که ما با این قدرت و صفت که آن را عویت آن پور گفته
 یعنی محیط در کل شئی قرار میدهند و دل مندر زند از او بود آمده
 بدیای نام خیر اچسی صفت نیز از همان دل هوید اگشته تمام قبیل را
 بغارت خواهد برد و زت انشینان این سخن بی هوش شده بر زمین
 افتاده کام از روی شقیقت او را برایش در کنار گرفت و گفت
 ای بیسچو غم مخور و بغیاری بر خود راه ده ما که من در قید
 حیات باشم قدرت نیست که آن را اچسی صفت و بیگس بر
 شکر طرف اثر راجه تمامه فتح تواند یافت باز زت رسید که
 ای صاحب طهت خود میکونی که آن را اچسی بدخت در قبلیه ما پیدا
 خواهد شد و باز میکونی که قطع سلوک از طرف مایان نموده
 بطرف راجه بیگ میل خواهد کرد و اینکه سفید مای که تمام متبیل را
 معدوم خواهد ساخت پس در حیرتم به ما در و پدر راجه بیگ
 و غیره در یک قبلیه هستیم هرگاه همه را معدوم سازد و شجب میناید
 که اهل بیگ یعنی تیر خیر اید آن را اچسی خوشوار محبت میکند و عزیز
 میدارد و کام گفت که شش و جا احوال بدیای مذکور این است که با

بیک یعنی تمیز یک زن او پنجم نام یعنی لبالب سراسر شرف
 میزدار و چنان میگوید که از آن عورت پر بود به یعنی معرفت نام
 بریا علمی که سخی و غسل میازد نام دختر از او بود و خواهد آمد و از تولد
 شدن او همه و زرامی شکر بان راجه بیک وقت و قدرت
 بسیار حاصل خواهند کرد زت پرسید که ای شوهر کیفیت نامجوی
 و سخت دلی و بیرون بیاید که بر تبه کمال کفایت این همه بزرگان و سران
 آنرا از جمله سخنان شایسته کرداران از چه وقت را رسیدند کام
 که ای دلارام من مردمانیکه مرده دل و ابلیس صفت واقع شده اند
 از نجاست اخلاق ذمیه و از کثافت اوصاف بیپه سینه پر و باطن
 تیره دارند همان تیره باطنی و خیره دلی باعث استیصال آنها میگردد
 چنانکه از آتش دود پیدا میشود رفته رفته همان دود صورت آب
 گرفته و از آب شده بر سر آتش مسطور که در حقیقت دود از او
 پیدا شده است بارش میاند و ذود آتش را معدوم میازد
 و همچنان راجه بیک و لشکر یانش از بس ماسدی در پی استیصال
 مایان سخی بکار میبرد اما از پیدا شدن بدیا مذکور خود هم بیک

عدم خواهد رفت چون کام سخن را با بخار سانسید درین ضمن سواکنک
 را در بیک در پس پرده آمد و باواز بلند گفت که ای فضول کوی ما
 همواره ای بدست کج رفتار و ای نیره ساز و لبانی مردم و ای
 که راه کسند هژده هزار عالم و آدم تو چطور مایان را بد و رون و خیره

دل و نمودی بلیت	کلوزی دو بالای جسم حید
درو خانان گفته نجیب	عزم چند بر کردن دل سوا

تو ماشش بنی خانه دوزگا اگر این سخن از آن میگوید که من ترک
 ازند رخ و کرده میباشم سبب این است که چون در دواستمانهای تخت
 و معارف آینه چنان فسد موده اند که اگر مرشد یا استاد یا پاد
 باشد دور نفع و ضرر خود نظر نمیکنند و طریق سلوک را
 که داشته باخلاق ناپسندیده و اوصاف ناشایسته بر پردازند
 و از بد را بهد رفتن و مردم آزار سی ملاحظه نکنند لازم
 است که انرا ترک باید داد و صحت او نباید کرد **بلیت**

بد کوی به بین به به منشین	ای فرشته بد بود و منشین
ساده را ازین خبر غیب شد	صحنی بی اثر نمی باشد

و این پیرمایان یعنی راجه دل بذوق ولدات نفسانی و خطای
 جسمانی که در آغاز خوش آینه و در آخیر کار زشت است
 خورسند شد صحبت کیسان شد رت انگیز که کنایت غضب
 و طمع و بی انصافی باشد اختیار نمود از صحبت بیجان و پاکان کیو
 افتاده این ممر من زیدر خود دوری گرفته صحبت را ترک داده ام
 رسوای این از پد من امری دیگر بسیار زبون سر زده است
 پور که یعنی محیط در کل شئی پذیر بزرگوار خود را اگر فاعل انواع
 غم و اندوه ساخته ازین گناه کبیر او مطلق خاطر من از او تفرقت
 کام که بازن خود در هنگام تقلید رقص میکرد این حرفات شنیده
 آهسته بازن خود گفت که شنیده ای این آواز راجه بیک یعنی تیر نیست
 اینهمه که وجود او لاغر است از سبب کم خواری و شب بیداری خیال کن راجه

کم خوردن کم گفتن و سخن بد خویش است	در عزت دل خوشتر است
از عفت و جاه و مال و تقلید و گناه	تاریخ شدن و از همه ترسیدن خوشتر است

برست نام زن که کنایت از عقل کامل باشد چرا که دارد و مستحق
 خلافتی راجه بیک از زبان ما سر زده آنرا شنیده و خیلی پر جوش

فروش آمده است حالا بودن مایان مناسب نذار و این را گفته
 دست عروس خود گرفته از هنگام سیر و رفتن راجه بیک باز
 خود که مت نام دارد و از پس پرده برآمده پیش مجلس آمد و بامت
 گفت که ای دلپزیر من دیدی که آن بدبخت چه حرفات غیر معقول گفته
 بیرون رفت مایان را که بر قمار و دیگر دارت سر داده و خود را از
 مجلس بستان و پاگان روزگار تصور نمودست گفت که ای صاحب ایضا
 اکثر مردم کوتاه اندیش که از دانش اندوژی دور بینی عاری و همتی دست
 انداز شرارت افلاقی نامرضیه و اوصاف رویه نیت خود از مردم آزا
 و دیگر داری انبار با جمع کرده و میکنند و بسوی خود نمی بینند و در عیب
 جوئی دیگران که جمله آن برابر بیک ذره نیست کمر سی می سبندند چنانکه
 بزرگی میزاید **رُباعی** دان کمر این زمانه ضعیلی دارد
 با خود عهدی بنویس ربطی دارد در معنی هسه ذره چو سیکو بینی
 هر یک بدماغ خویش خطی دارد ● راجه بیک گفت که ای عروس مرزا
 دان پور که یعنی مجید در کل ششی بجد و بنایت است و از کجا
 ترا ده است و قدیم است و عیاس را در سر او قاتلم تری اولاً

مینت و عقل در او را کن او عاجز و عجزی بر او من هستی او نمی نشیند از
 آرایش تعلقات منزله و میراست **گلشن راز** بو آمانی که در یک
 طرفه العین **رکاف** و نون پیدا آورد کوبین **قطعه** ۶

درین خانه هم خانه ظاهر است	بهین زانکه ظاهر ز ظاهر ترا
درین خانه مردیت پنهان کرد	همون منزل و راه و هم رهبر است
درین خانه دانست بر با صفاست	همون نقش و نقاش نقش آورا است
درین خانه عین است گشت نماند	همون ذکر و مذکور و هم ذاکرا است
درین خانه سریت از فلک حزن	همان روح جان و هم اولیها است
درین خانه شاهیت طبع کدا	همون دار و وفی الدار و هم داورا است
درین خانه آن خانه سازی ملی	همون صنایع و مصنوع و صنو است

وله

سوکند دوست دارم	چیزی که دوست دارم
در زیر پوست دارم	این پوست پر زبا و است

اما این بهیجان چند نفی با غیره چنین علیم و خبیرا از اوج دان
 فرود آورده در سنگی جل و بیدانشی و ما همید که باخته

بگویم مطلقاً از نسیب او معاد خود خبر ندارد و نه از اصل حقیقت اثری
 و نه از خودگذری بلیت خود بخبری تا مگر کوری و گریه آ
 نازم به خبر کوهر صاحب نظمی است انسان هر یک نغمه و مژگان است

فرد عینی و بوجلهش از بی خبری است

این وزرای و دولای جهانم بود آنچه چون کینه عظیم کرده اند و
 خود را از جمله راست گیشان و نیک اندیشان میگویند و مایان را
 که در تخی خلعی او که در دام جمل سپار و نادانی افتاده است
 میگوئیم بد درون و به نهادش در می دهند مشغولی

هر یکی ناصح برای دیگران عیب جوئیهای اهل دشمنی اهل دل را همچنان سنجیده نیست	ناصر خود باستم کم ای جوان پیش اهل دل چو طفل احمق اند کور معذور است کور او دیده نیست
--	---

مت یعنی عقل کامل گفت ای پادشاه عالم پناه وای راه نمانده
 گمراه در حیرت که آن ذات پاک که در صورت همه موجودات
 مخلوقات نورا و ظاهر است و هویدا میاید او را چگونه در خفا
 جهالت و ضلالت انداخته ابله نادان و بیچاره ان ساخته اند راجه گفت

ای نیک گیش مردان را اینجه بلا و محنت و درد و درنج و اندوه
 که پیش می آید همه از تاثیر صحبت و محبت زنان است که ناقص عقل
 واقع شده اند همچنان این پور که که خلق کند با طلاق خدا تخلفوا
 باخلاق الله از سبب صحبت مایا یعنی صفت گشت صورت
 اصلی خود را که بس روشن و دانش بیکر بود فراموش کرده
 از عالم کیمیا فی و لطافت در سنگهای دو تائی کثافت افاده است **مرد**
پسر نوح باید ان نبست **خاندان بنو نوح** کم است
 مت پرسید که ای کعبان عالم در حضور پر نور ذات پاک که هزاران
 هزار آفتاب کمتر از زوره مینماید آیا چه وجود چه قدرت دارد که اینچنین
 روشنی آفتاب عالم تاب را از شمه تاریکی تو اند پوشید راجه
 گفت که ای دور بین این ما با طرفه عورتی است که فریب دهنده
 هر ده هزار عالم و آدم بوجو آمده است پور کهه را البته از راه
 راست میرود و گمراه می سازد اما پور کهه یعنی روح مثل سنگ
 بلور است که بجز سفیدی و روشنائی چیزی دیگر در او نیست لیکن
 اگر چیزی برنگ سرخ و با سبز یا سیاه یا زرد پهلوی او

بگذرد همان رنگ در آن نظری آید بصورت جهان یا طبیعت
 ساده با هر چه رو برو کرد بی شک از سادگی همو گردد
 اما اگر بیده حقیقت چشم تنیزد و نظر کنی جهان سفیدی وصفانی است
 که اصلا تغیری و تبدیلی در عوالم نیافته **فرد**
 انواع و رنگ صورت اگر بینی اندک آینه هر چه دید فراوش میکند
 همچنان این پور که در حقیقت عین است از صحبت نایاب یعنی قدرت
 و صفت برنگ غیر نماید **مشنوی از هستی خود خبرند**

<p> غافل شد از مراتب خویش چون بنده بوجه سرسری شد در مادی توئی غافل شد در بازی رسم این افاضات کم کرده بر رسم اسم خود را که با ده معرفت بنوش </p>	<p> در خویش کمی نظر ندارد افتاده بجاک زار و دلریش پایست بر تیر خویش پابندی او بوجه او شد که برد شو دگر شود مات دانسته ز این طلسم خود را </p>
--	---

مضمون صفت خویش نوشت

مت پر سپید که ای آگاه از ماضی و مستقبل و حال از چه بپسند

اینچنین جداوند عالیشان که درین نشان بی نشان است فریب از نایاب
 یعنی صفت کثرت خورده که صورت اصل خود را فراموش نموده چون بنوا
 بیان بی مایه و بی تدار و همیشه در آزارانه راجه گفت که ای گزیده کرد
 هیچ سببی در میان نیست اما خاصیت طایفه عورات چنین مشر
 یافته است که اگر در دل مرد جایانند کلام کاربرد نیست که از دست او نمانند
 گاهی از کاشن مهر و محبت بر آورده در کلین غصه و قهر در آرند و
 گاهی از عالم دوستی کشیده در جنبل دشمنی گذارند گاهی از
 قایل و خویش و افارب جدا سازند و گاهی با یکدیگر نزد و غایبانه
 مت پر سید که ای وانا دل هرگاه سببی در میان نباشد در هر
 که نایابی سبب بطور فریب داده این چنین دانش پیکری را در صورت
 پیدایش آورده و از عالم آزادی و شادی کشیده در صحرای درد و
 اندوه و بیابان کلفت گذاشته است ر پاسخی دنیا است که آرام
 در رویدانیت جز ناما کامی کام و رویدانیت
 پیوسته بیک جز معطل دارد که جام بود با ده در رویدانیت
 طلیعت خایه و کم از سر ای چنین ن چو باغ و مقام و جای بی

چون سازشین درین خانه که بود خانه از تو بسکانه را به بیگی
 خت که ای زو چو توب بسیار پر سیب و میل تو پادشاه آن نام است
 ازین جهت سب آن را تو اظهار میکنم بشو چون مایا یعنی قدرت
 صفت دید که این پور که یعنی محیط در کل شیئی بجمع او صاف
 صوف است در همه و از همه منزله و مبراست اگر از چنین مرد بزرگ
 یک فرزند از محمد از من پیدا شود پادشاهی عالم است که از راک
 و فوق و بالا باشد برو تفویض کنیم این خطره از دل برداشته مایا
 مذکور که او را هیچ درخت هر عالم قرار داده اند بنظر خواهش
 و التها در پور که نظاره کرد مشهور است که مرد از کرشمه های
 زینمان البینه یفه می شود القصه پور که بنظر خواهش و التها
 در مایا نگاه کرد که در طرفه العین مطلب خاص مایا مذکور از باطلش
 بطور آمد یعنی نه زند حاصل شد و نام آن سرزند جان نهاده
 و قالب های کوناگون از عناصر پنجگانه که کنایت از آب و آتش و باد و
 زمین و هوا باشد بی ساخت و هر یک قالب را در و از مزین
 کرده همان یک نظر در آن قالب های که از احاطه شمار و خیال

بیرون است آماده کرده چنانکه معبود یک میگوید **و**
 یک بعد سینه دیک رو **آینه** یک شاه بعد کشور و یک **توان**
 بعد از آن تا یازده کوزه همه فضیلتی که خود داشت به شتر تعین کرد دست
 گفت که این سخن راست است هر صفتی یک باید که در مادر باشد
 تا آن در سپهر هم جلوه میدهد **و** راجه بیک گفت که ای دوست **و**
 من این جان در حقیقت ذره نور آن ذات پاک است زلفت و نیایی
 بخش آب و خاک چنانچه بزرگی میفهماید **طیث** روح دور
 مراتب قالب خود ظهور جلوه **و** است **شخص** ایشان سرکان هم اول
و آتش هم او است **و** که در عالم تن به لامکانی جان است
 پیدا و نهان آنچه پدانی جانست **پوسته** نه جان جان نشان **مطلبی**
 آن نیز جانان نسائی جانست **و** که با کس از خود کوچک چیز **چیز**
 در خود از خود بوجه چیز **چیز** هر گاه ز سوای حق ناشد چیزی
 تو خود از خود کوچک چیز **چیز** نیز راجه بیک گفت که همین **جانست**
 که بعضی او را دل میامند **و** او یک زن پرورت نام بینی
 گرفتار با مور فایده با خود دارد از **پس** کلان بوج **و** آمد **و**

که آن را آشکارا یعنی نپندار میکنید چون جان جان نپندار میسازد
 و الفت تمام گرفت کبر و منی در و افزود و این نام یعنی چهل و بیست و
 و خوابش در بود و بر بستر غفلت چنان خواب رفت که نه
 صورت اصلی خود را بینی لطیف و صاف یعنی نوزی مطلق که بود
 فراموش ساخت **بیت** از خواب روی ماب دل اند
 خواب نندد نیست دل زنده نیست پس تو هم از مردگان حساب
 را چه بیک میگوید بنا آنچه که کسی در خواب آشکار میکند و آن گفتگو
 حالت بیداری اعتبار ندارد همچنان این جان که بر بستر غفلت در
 خواب دراز رفته است از عین طعنان خواب کفتن گرفت
 که این پدر و مادر و دیار و برادر از ناست و ملک و میراث
 و چشم و دولت و این همه عمارت و باغات و عورات و طفلان
 از ما هستند و من دانشمندی نظیر و من پادشاه عالم گیر ام
بیت زن و نسر زنده و جاه و مال تو تو جوانی و این جنای تو
 چون آرزین خواب میثوی بیدار می شناسی که چیست اهل اصل کا
 و که چون روح بپرد رو بر و میگردد از لطافت او بجهو میگردد

چون غفلت بود خوی او اول سال اکنون بهمان عادت و خوشگذرد
 است یعنی عقل کامل از راجه بیک یعنی تیز پرسید که این پدر شما
 یعنی دل که از راه غفلت و نادانی در خواب جیل و بیداشتی فرو
 رفت است این همه دروغ را در عین خواب راست دانسته است الفت
 بآن چیزها میگردد هیچ علاج هم نیست که او از آن خواب عظیم
 بیدار شود و صورتش اصلی خود را بشناسد راجه بیک
 از شنیدن این ماجرا سرفسرود کرد و گفت در جوابش زبانه
 کش و باز نت پرسید که ای پادوی بیل معانی و ای سائل
 طریق دولت جاودانی اینه شدم و سرفسرود و برون کریان
 لشکر از چه راه است راجه بیک گفت که ای خیرخواه حقیقی چون زبانه
 غیرت از حد زیاده است که هیچ عورت را سوای خود در خانه نشود
 نمی تواند دید ازین مگر با تو حقیقت این کار را اظهار نیست تا نم کرد است
 گفت که ای یار قهرمان این نخلت از زنان دیگر خواهد بود
 اما با عفا و مسخانی که در رهنمای شوهر خود نباشد در پیش
 دوزخ میوزد و زنانی که راست گیش و دوراندیش است

کزین می باشد حکم شوهر را حکم قضا تصور میکنند راجه بسبب گفت
 که ای سزا جدان با اخلاص اگر تو بر این پد آمد می سخن راست را بگو
 پنهان نیسانم یک زن دیگر دارم که نام او را او نیکه یعنی لب
 حقیقت الحاق بدت مدید که حشته که او از من آزرده شده جدا
 اختیار کرده است اگر شانت و غیره یعنی دل را بخواهش نمودن اطریق
 دلالت رفته سخفات نرم نرم از طرف من با و بگویند او را هر بان
 ساخته پیش من بیارند و بعد از آمدن او اگر تو نظریه بر و نه کاری
 و در صحبت من خلل ناندازی این سه مکان قلع بودار و اول حکایت
 یعنی بیداری دویم سوین یعنی خواب سیم سویم سکوت یعنی
 سرور که نه آنجا حالت بیداری باشد و نه خواب بود و گذشته
 در مکان چهارم یعنی تریا او نیکه در خلوت بگذرانم و امید دارم
 که در خدمت ازک پر بودهد پند یعنی ما هتاب عرفان نام
 لپه او متولد شود و تاثیر آن سپهر معرفت آیین و توحید کزین این است که
 پدر ما از آن خواب بیدار ساخت مشوی صحبت عام
 ضرر با و در خدمت خاص ارشاد دارد و قدر هر کس بود

از فصل عمل صحبت بی عمل آرد و عمل ای خوش آنکه عمل چو شیشه
 غیر حق را از نظر پوشید چشم بر دار ز اهل غرضی صحبت او است
 سراپا مرضی آنکه روشن و یکدفعه بگیرد دل او بین بزبان مسک
 و له دور بینی چندی نور سوز کورت اندیش و بطلت مستور
 دور بینی تو گریه شود در دیوار لوکلزار شود مست
 گفت که ای غیر که از اگر ازین مدبر بد ر بزرگوار تو از قیامت های می
 خلاص شود و از خواب غفلت بیدار کرد و من هم رضا مندام و سر
 اطاعت و فرمان تو بیرون نمی نهم البته در طلبیدن
 او نیکه معطل نباید کرد و در آوردن او احوال نباید نمود و هر چه
 در کار خیر حاجت بیسج استخاره نیست راجه یک استماع
 این کلام طراوت نما و جلالت قشند خوشدل باشن بازن خود
 گفت که ای عروس زینا در رضا جوی و نیک خوئی
 بی جفا و بی نظیری اکنون که تو بر پایه عنایت و شفقت شه همه گانا
 حسب المذعاب انصرام خواهند رسید این پور که به که در حقیقت
 چون و بچگون است و از تاثیر صحبت جاہل و پندار خودی و دور
 رنجی

و غیره از کاشن معرفت صحبت کلخن بیداشی وضلالت افتاده است
 کیفیت اصلی خود را از یاد و داد دست برای قطع مایا یعنی غفلت و
 بیایام و ختری و پر بود بهد چند نام سپری پیدا ساخته آن جامعه
 که گمراه سازنده پور که هستند بمالمن قنافر ستاده شود این پور که را
 که از صحبت آنها جو یعنی علیم مقیم شده ماند دست بر جسم یعنی
 روح علیم مطلق کرده شود و در عرض خون این جامعه که بالا مذکور شده
 قبل خواهم رسانید چنان تدرار و ادغام که بعد از خلاص شدن
 پور که یعنی وقتی که علیم مطلق کرد و من هم وجود هستی خود را معدوم
 ساخته در همان پور که یعنی محیط در کل شئی موجودی که در

کیما که خاک زر سازد عجایب میری	خبر باشد کیمائی خاک را ساز طلا
ساک که ز راه چشم دل بنیاشد	در چشم دلش صفتی پیدا شد
دانست که من طهر این دریا ام	دانست همان چشم زون دریا

وله

منوب تجی ازین کف خاک شوی	از نسبت حق بهره غمناک شوی
از نسبت حق بنویس اشفتن مباح	دریا شو و طراب تو پاک شوی

راجه بیگت باین طرز مشورت با اتفاق مت یعنی محل کامل نموده به پیش
 رخصت ساختن ششم و دهم و غیره و وزرائی و وکلای خود بطرف
 تبرتها یعنی زیارت گاه دست عرض خود گرفته از آنها به
 رفت یعنی سواکت آخراست بطلب باید طلب اندر ره و طلب
 درست همت در کار باید ای بار درست اخلاص درست
 صبر ناچار درست زین چار درست میشود کار درست
 و لکه تا خود کنی ز معرفت شیرین کام حاصل نمود کام توان
 نقل کلام علوا علوا اگر کبوتری صد سال از گشتن طوائف شیرین کام
 و لکه بنشین ز پریشانی روشنی خلاص اعراض کن از توجه وجه خلاص
 اخلاص پرگتده خود از همه جا یکجا کن با خداده و خیر اخلاص
 و لکه حق بارت گفته تسبیح تو باره کارت فرمود تسبیح در کار نه
 جانی داری حرکاتی باید کرد ای خانه خراب نفس دیوار نه

چمن دوم

در بیان آنکه راجه بهاموه یعنی العنت با مور فانیه خبر قصه راجه

بسیک یعنی نیز برای اتصال خود شنید شکر بیان خود را
 جابجا تعین ساخت تا عزم راجه بسیک صورت پذیرد اول
 خوانند های الحان سرود آغاز کردند و سازهای بنواختند
 بعد از آن سوانک و تنبیه یعنی ظاهریا پارسا و باطن آلوده اند
 پس برده برآمد و این سخن به آواز بلند گفتن گرفت که راجه همامو
 بمن حکم کرده است که راجه بسیک با وزیرای خود مصیبت نمود
 اکثر ارکان دولت خود را بطرف تیره تیره با وزیرت گاه تعین
 نموده است قصد دارد که بر بود به چند یعنی شش عرفان بسیار و
 و ما را با نام قبیله منیت و ما بود که دانند پس لازم است که وزراء و
 امرایان عظام ما هم از خواب بی پوئی بیدار گشته صلاحها و ایرادها
 پوشیده شب و روز حاضر باشد که دشمن در کمین گاه است و این
 که تنبیه نام دارم و از قد و بیان راجه همامو بهستم چنان حکم شده که در
 شهر نبارس که آن را اهل همنو و کلب پوری میخوانند یعنی مکان
 نجات بخش رفته سکونت نماید و هر خطلی که در تنبیهی طریقیه ریاست
 ایشان صلاح است شعار و خدا پرستان معرفت اطوار و صاف

باطنان صفت اندوز و روشندان خودی سوز توانی انداخت
 باعث جزا و موجب از دایه منصب تو خواهد شد ازین ممر حسب ^{الحکم}
 راجه خود در شهر بارس رفته ساکن میوم این سخن در همان ^{الکلمات}
 جانی که رقص میکردند در آمد سواکنک و بنه بعضی با بیاسنی سخن
 و بنوالمی کلبس شده و تیج دراز و در دست گرفته و تمام بدن
 قشقه کشیده و بنیان خیل و خیل آراسته جا بجا نشانیست
 از زبان در ذکر و در دل صد غنا مانده در دعوی عیب از عا
 و گروهی دلق و رویشی در بر کرده و کلاه چرخانه طرغیانه بر سر گذاشته
 تو دبار از جمله مرآضان خودی سوز شده ای و اذ طلبت
 در بطون چین جاہل و عالم برین از بروش پاک و ناپاک اندرون
 و لہ ظاہر آباد و باطنش تیره ظاہرش نرم و باطنش خیره
 این دور کنی ترا خراب کند پرده از آب در سر آب کند
 طایفه کتب حقیقت الحقایق در پیش داشته و شهرت و انانی
 خود مثل شبت بیاس و بالیک یعنی عالمان و فاضلان و اذ
 سر و گریبان کبیر و فنیب بناود اہمات ^{ظاہر خود}

همه آراسته در طلب جیفه چو سگ خواسته شرم و حیا را
 ز دل انداخته در بدری پشینه خود ساخته رباعی زاهد چه
 ارزهد روحی داری از خصص هوا بفرق حاجی داری در
 خلوت خمر نشسته کنج شین بر خیز خلق و احتیاجی داری در فرقی
 دینبان ظاهر پرستانی و رعنائی پر نوز و در باطن به تیرگی و سوا
 مهور و از آفتاب و جبهه چشم در غرور اما از اصل حقیقت معرفت
 بس دور یعنی بروز حضور خلق الله بسبیل جو فروش گندم نما
 بسر برده و شب را کیباب و شراب پرداخته و باز زمان قحبه مشغول
 میباشند اگر چه از روی ظاهر بغایت محبول اما از راه باطن غیر معمول
 و کمتر از غول مذیبت ظاهر آرامی و کان داری بود باطن
 آرامی چه پرکاری بود در لباس ظاهری شیخ و بزرگ
 در طریق باطنی کمتر بزرگ چون دینه بر کرسی نشست و زو
 بطرف دریای کنگ کرده تا شام میگرد و درین ضمن سوانک
 آهنگار یعنی سپه از زمین پرده ظاهر شد و از بس جدی
 و تندی که لازم صفت ذاتی او است رجوع بکشتیان نمود

کشتبان کشتی آورد همچنان با تمام رخت در دست با افتاد
 و شهر چون دید گفت ای یاران این جوان کسیت که خود بخود از روی
 چهل و بیاضانی در آتش مهر و غضب می سوزد از هیاس و آستین
 می شود که از زراد با مگری یعنی در آسجا اهل و غامی مانند باز و دیده
 آمده است همدران شهر چه بزرگوار می باشد بر روی جزیره
 سلامتی او را ازین قاصد استفسار کرده شود که چگونه میگذرد
 چون آهنگار یعنی پندار از دریا که شده در شهر پارس داخل شده
 نسبت های بید خوان یعنی عالمان حقیقت تکبیرش را دیده شکوه کردند
 گرفت این ابهان بطلب حقیقی نرسیده اند در بید خواندن
 چه دیده اند که تمام عمر خود را درین علم که فنا به پیش نیست حرف
 میکنند از خطا سجا بی ولادت غمناکی که نقد بیست آرام افزا
 اهتر از نموده در آرزوی کت یعنی نجات که اعتباری بر بنی که تر
 و تلاش می نبندند چنانکه بزرگی میفرماید از نقد سوئی نسید شدن
 کار جابلان است بعد از آن در غرقه سناسیان یعنی مرغانان می
 زولیده و تن برهنه میباشند دیده بر احوال این جانشین

بسیار کرد که اینها همه برای پارچه و نان تن را در آتش فاقه میوزند و
 از شوق شهوت جسمانی بی نصیب اند و معنی خود را خود رقیب اند
 از اینجا پیشتر رفته در زمره بر اکیان زنده دل که در مجامده و عبادت
 مشغول بودند از پیرایه ذکر مداوم و فکر تمام مقبول جو کرده اند و در کفین
 گرفتند که این است فظمان نفس گذار چهری که بوجود موجود است آنرا
 نابود و معدوم چهری که نابود و معدوم است آن را بود میداند
 صورت که بغایت شکار است گذاشت بیوی معنی که ناپیدا است
 می شناسند ازین مخرج فهمی خود همیشه در محنت بلیاب و حسرت
 و این همه بیدانت و شاستر که کتاب حقیقت که بر نعم آنها رسانند
 بعالم اصلی است با عقاد من سرسرفزید دهنده ساوه و لان
 نالایی است الغرض همچین هر کتاب هر طایفه بنظر حقارت دید
 و مذمت هر یک کرده پیشتر رفت چون و نهان یعنی ظاهر
 از آسته و باطن آلوده بنظرش افتاد آثار خوشحالی اظهار نمود
 گفت که اگر در روشی است این است که اینجامه دارند هر یک سنج
 کلان و درست گرفته چشم بطریق و هیجان یعنی مراقبه پوشیده

نشسته اند اینها را دیده بیشتر عبور کرد خانه دهنده را که سر خط
این جامعه بود و دید که لوازم ^{بسیار} جاکت از خانه افتاده است و دهنده
یعنی پارچه پائی پوشیدن معرفت غسل پائی رسیان در آب
آفتاب نهاده اند و اکنون یعنی دو دانش هوم جا بجا میزند
آهنگار بهر خانه سپاوه شده گفت که این منزل دانش
اندوزان است در اینجا چه روز آرام نموده جانی دیگر خوام
رفت این گفته اندرون خانه حویلی در آمد دید که دهنده بر کرسی
نشسته است آهنگار بصورت زمار دار رفته دعا کرده به است
مرید دهنده گفت که ای زمار دار از دور بلاحظه تمام دعا
کن و نزدیک هست یعنی شیخ بزرگ مرو آهنگار گفت که در
کتاب سلوکان عبور افتاده است که اصلا در نجاسات که او همان
میت دهنده با سارت دست خود کشی او نمود و برید خود گفت
که از شهر دور آمده است و اصل و نسل این شیخ معلوم نیست
که کیست باری آب زور یا آورده پائی این را بشوید بعد از آن
بگذارد که بر براط بنشیند آهنگار گفت که شما را اصل و نسل

هیچ معلوم نیست که کیست ما از ملک گوری یعنی رادها پوری که جانب
 مشرق واقع شده می آیم و رادها پوری نام شهری است عظیم
 آبادست در آنجا سکونت دارم و از همه بزرگتریم این گفته همچنان
 کردا گوید نزدیک دهنه رفت خواست که به بلوی او برسد
 دهنه از غصه برآشفست و گفت که ای نجس بچیل دست و پانته
 نزدیک من می آئی قطره های عرق از وجود تو بر من خواهد افتاد و
 ما را غسل کردن لازم خواهد شد هتکار گفت که اینچنین
 گوگایه شنیده و ندیده ام مرید دهنه گفت که اینجا جادو
 زمان یعنی راههای پای جهت را نمیتواند فرسود تا به دیگران
 هتکار این سخن شنیده در دل خود اندیشید که اینک را
 دهنه خوب زیر و زبر نموده و خواست که برسد پیش
 در انضمن مرید دهنه با او از بند گفت که ای زمار دار این سخن
 بوجایه یعنی بسند پرستش جهت است مناسب تو نیست که بران
 نشینی هتکار از روی تعرض جواب داد که ای سچمان جهت
 سما از من پانته کلان ندار و تو حقیقت حال ما را شنیده

من اگر چه بر سبزه کار بوده اما در قبلیه که سپید شده بود آن
 اصل خوب نداشت و من در خسترها جمل گوهر را که در نور آینه
 و نشان همنان دارو در نکاح خود آوردم در این صورت مرتبه
 من از مرتبه بدر بسیار کلان گردید و تمام خلق افتد آنکه تمام
 در حلقه بگوشی ما قیام دارند و نظر بر آن بکنند که تمشیره را
 بهم رخصت ما را یاری بود و آن یار را یار و گیر بود و عمومی آن یار
 و گبر و ختری داشت و آن ترک را شخصی تهمت دروغ داده
 حرف بر زبان آورده و من بچهره شنیدن این لقمه خانه آباد
 خود را و همین عورت مثل بزرگ را ترک داده و ملک خود را
 گذاشته بر خانه آمدم و نه به گفتم که ای زمار دار و در
 هر سه عالم مثل من هیچ کس نیست ثبوت روزی من و بخت
 برهما یعنی حضرت آدم رفتم ز بهما بچهره دیدن من از جای
 خود برخاست و تمام روحانیان که در آن مجلس نشسته
 بودند آمده در پائی من افتادند و برای نشستن من بسند
 تازه طلب کردند من بران بسند پنجم بعد از آن بر

آن کت آورده بران خود را کمر شست و بتواضع تمام التماس
 برای نشستن مین کرد و یکبار به پنجم تمام مرتاضان و کبابیان
 حیران مانند آهنگاران این را شنیده و ردول خود گفت که حمت
 بر دروغ گفتن و نینباید یعنی کجا این کجا مجاس بر بهما بعد از
 آهنگار زبان دروغ غلوئی با بگشاد و گفت شما این همه بزرگ
 و عظیم همین یکت برهما بر خود لازم کردید بر من نظر مکنند که گرو
 گرو برهما با در پای من افتاد و میباش گاهی توجبه و نظر
 هر بانگی بر حال یکت کس هم نمکنیم و نینباید است در یافت
 که این مردشان و شوکت کلان دارد شاید آهنگار بعد
 بزرگوار من باشد برخواست و در پای آهنگار افتاد آهنگار
 او را برخواست و در کنار گرفت سر چشم او بوسید و گفت
 که ای سپردت طویل برآمد که من ترا در ایام و واپس یعنی
 در دور ماضی دیده بودم آن زمان تو خور و سال بودی
 اکنون جوان و قابل شده و من ضعیف شدم ازین میرا
 توانستم شناخت بیا و نیرت خود را بمن بگو پس تو که آنرا

یعنی دروغ نام دارد و با خیریت است و بنده گفت بتوجه حاج
 شام غلامزاده سلامت است و در همین جا پیش فخر است
 باز آبسنگار رسید که مادر تو ترشنا یعنی زیاد و طلسم و پند
 تو بوجه یعنی طمع با خیریت هستند و بنده گفت که همین جا در غلامی
 شامبر میسرند باز آبسنگار رسید که شنیدم که فیما بین راه
 هماموه و راجه بیگ حکومت عظیم برپا شده است میخواهد
 که صف جنگ کند و بنده گفت که بی درین قبله و شمنی بسیار
 پیدا شده است خوب که دید که درینوقت شاد را اینجا تیر
 آوردید راجه هماموه نیز امروز با فرود آمد در اینجا میرسد
 و این نیارسی را دارا الخلاف راجه هماموه شده اراد
 که در همین جا بر تخت فرمانروائی نشیند هنگام
 رسید که ای پسر درین شهر اکثر مردم خلاف مذهب خود
 دیدیم از چه روست و بنده گفت که راجه بیگ خود را بهتر
 که خیلی زور آورد و زبردست است میخواهد که بدی نام دختر
 و پسر بوجه چند نام پسر در همین جا پیدا سازد

و از ظنا هر شدن این هر دو معلوم است که بنیاد قبلیه ما از پا خواهد
 افتاد و من شب و روز غم آن دارم که کاری باید کرد که تا آن
 هر دو خوشوار معدوم کنند تا میان بطهور نیاید و آنجا که در آن خلافت
 مذہب خود دیده اید همه فرستاده و نقلین کرده و در آنجا بیست اند
 پیشکای بشیدن این سخنان هر خود را در جیب تفکر فسرده
 برده تا دو ساعت خاموش ماندند بعد از آن ایستاده است
 گفتن گرفت که هیچ علاج نیست که جان مایان قبلیه مایان
 از دست رانده بیست سلامت برآید و چون مردن حق است
 چه بهتر که در چنین مکان که آن را کت پوری یعنی جای نجات
 قدر میدهند جان بجان فسرین بسارم میگویند که این
 مبارکس ازین بابت مکان بابرکت واقع شده است که اگر
 کسی در اینجا بمیرد و بهیشت میرود بلکه از آمدن و رفت خلاص
 میکند و در بنده پرسید که ای بزرگوار شما راست میفرمایند اما
 ما را بسیار تعجب می نماید که تیرتبه یعنی مکان ثواب بان مردم
 مژده نیکی می بخشد که از کمال ریاضت دل را از خیر کسیت با پاک

ساخته باشد مایانکه همیشه در پیشه بدی و بدکاری و ناهمواری
 عسر بسر برده و می بریم مکان ثواب چطور شمره نیکت خواهد
 داد چنانچه بزرگی میفرماید فرزند که صد شتر از عذر بخوابی گناه
 مرثوی کرده را بنود ریب دختر آشکار گفت که فی الواقع همچنانست
 که تو میگوئی اما اگر کسی در مکان خوب ببرد هر چند از اهل صحاب
 و تنبه کار باشد تا هم بد و زخ می رود چون دهنه و آهنگار
 سخن خود را با بنیارسانیدند بعد از آن رقص کرده از آنجا بیرون
 رفتند درین ضمن سواکت راجه جهاموه از پس پرده ظاهر
 شد یک چوب دار پیشش آمده باواز بلند گفت که مردمان
 شهر جا بجا کوچه بار از جنس و خاشاک پاک کرده آب
 خوشبو پاشیده معطر سازند که آمدنی راجه جهاموه است درین
 ضمن از عقب سواری راجه جهاموه در رسید با تحمل پادشاهان
 اندرون که باره در آمد و داخل شهر نبارس که در بهانه متفر
 کرده بودند بر تخت نشسته سخن در آمد اما خاطر راجه جهاموه
 سینود میخواست که تمام ملک را در تحت فرمان خود آورد

و روح را چه بسک را برود تا در عالم بهین یک حکم روح کبریا
 در شهر کوفی یا تو باشی یا من کاشفته شود کار ولایت بدو
 راجه هباموه نضیهای خلاف مشرب راجه بسک بر زبان آورده که
 ای یاران این مردم عجب نادان گمراه میباشند و خود را آتما
 یعنی روح میگویند و روح را سوای وجود اعتبار میکنند چرنی
 که نسبت مطلق است آن را است مطلق میدانند و هست مطلق را
 نیست محض میدانند و انیکه میگویند که وجود از جنج ما بهوت
 یعنی از عناصر چکنانه جداست یعنی مرکب است و آتما یعنی روح از جو
 علیهاست و در جواب آن میگویم که روح سوای این عناصر چرنی دیگر
 بلکه است از جمع شدن پنج عناصر یعنی از مجموع هرنج روح
 می آید فی المثل از یکجا شدن چونه و سوپاری و برک تنوکل و کت
 رنگ صورت میگرداند اگر اینده مصالح عالی علیهاست چنی آن در معدوم
 هرگز پیدا نشود همچنان علیم مطلق یعنی روح از تک شدن این پنج
 عناصر صورت میگیرد و راجه هباموه باز میگوید که مردم نادان بیدار
 یعنی کتاب حقیقت را بی وجه و امری نمایند اول خود این است

ساخته باشد مایانکه همیشه در پیشه بدی و بدکاری و ناهمواری
 عمر بسر برده و می بریم مکان ثواب چطور شده نیکت خواهد
 داد چنانچه بزرگی میفرماید فرود کرد صد هزار عذر بخوابی گناه
 مرشومی کرده را بنود ریب و خنک استکار گفت که فی الواقع چنانست
 که تو میگوئی اما اگر کسی در مکان خوب ببرد هر چند از اهل صحب
 و تبه کار باشد تا هم بد و زخ نیرود چون دهنه و آتشکار
 سخن خود را تا بنیارسانند بعد از آن رخص کرده از آنجا بیرون
 رفتند درین ضمن سوانک راجه جهاموه از پس برده ظاهر
 شد یک چوب دارش پیش آمده باواز بلند گفت که مردمان
 شهر جابجا کوچه بار از جنس و خاشاک پاک کرده آب
 خوشبو پاشیده معطر سازند که آمدنی راجه جهاموه است درین
 ضمن از عقب سواری راجه جهاموه در رسید با تخیل پادشاهان
 اندرون الکباره در آمد و داخل شهر بنارس که در همانجا مق
 کرده بود و بر تخت نشسته سخن در آمد اما خاطر راجه جهاموه
 میبود و میخواست که تمام ملک را در تحت فرمان خود آورد

و بیخ زاده بسبب را بردارد تا در عالم همین یک حکم رواج کبریا
 در شهر کوفی یا تو باشی یا من کاشفته شود کار ولایت بدو
 راجه هباموه نصیحتیهای خلاف مشرب راجه بسبب بر زبان آورد که
 ای یاران این مردم عجب نادان گمراه مینمایند و خود را اتقا
 یعنی روح میگویند و روح را سوای وجود اعتبار میکنند چیزی
 که نسبت مطلق است آن را هست مطلق میدانند و هست مطلق را
 نیست محض میدانند و اینکه میگویند که وجود از پنج ماهوت
 یعنی از عناصر پنجگانه جداست یعنی مرکب است و اما یعنی روح از خود
 علیحد است و در جواب آن میگویم که روح سوای این عناصر چیزی دیگر
 بلکه آنست از جمع شدن این پنج عنصری از مجموع هریک روح
 می آید فی المثل از یکجا شدن چونه و سوپاری و برک تنبول و کت
 رنگ صورت میگرداند اگر اینده مصالح عانی علیحد باشد حتی آن در معدوم
 هرگز پیدا نشود و همچنان علیم مطلق یعنی روح از تک شدن این پنج
 عناصر صورت میگیرد و راجه هباموه باز میگوید که مردم نادان بیدار
 یعنی کتاب حقیقت را بی وجه و امری نمایند اول خود این است

که اصطلاح فعل چهار برن یعنی چهار قوم را که بر زمین و چتری و سبزی
 و سودر باشد مختلف مقرر کرده اند همه کذب و بهتان صریح است
 چه اگر آدمیان همه بصورت و شکل یکسانند در گویائی و
 روانی و بیانی و شنوائی دست و پا همه اعضا برابرند تفاوت
 فعل خسرین او ام از چه بگذرند سید بهند و دوم آنکه در
 مردم حیانت و در عورت دگیری زنا مقرر داشته اهل عالم
 متیرسانند و در خیر ف که گناه بر مردم لازم می آید چسرا که در ما
 دگیری و خود کدام تفاوت همان طلا و همان نقره و همان سکه
 و صورت و جو و زنان بر یک جنس است پس در عورات
 خود و دگیری چه تفاوت مردمانیکه از تضایح بید و شاستر ملاحظه نمود
 از عیش و عشرت جسمانی که بالفعل نقد است محروم میمانند نظیر
 بر عاقبت یا بر موکت یعنی نجات که بجز بر نشیبه قرار توان بست
 دارند و رسمی هیچ مردان و کمتر از حیوان اند چیری را که گیان یعنی
 عرفان میخوانند و باعث آزادی و شادی میدانند همه لا
 و ضراف محض است چسرا که آنچه در نظری آید وجود یا بود نماید آن

رایت یعنی همیشه میتوان گفت و چیزی که دیده میشود وجود
 ندارد و همه هیچ و بوج است آب و آتش و باد و خاک و هوا
 این همه عناصر آن نیست اند همیشه که همه کس می بیند مطلب از زبان
 همان است که پوسته با عیش و عشرت بسازند و با طایفه زنان با هر
 که زیاده تر از آن در عالم لذتی نیست بر درازند با عیشی و لقمه و سراسر
 و شادی با این چهار باش اگر چاره ای آنکه کتت میگویند با اعتقاد
 من کتت همان وی است چون کسی ازین عالم میگذرد و یا اثر او
 ظاهر نمیشود و آنچه با موه درین گفتگو بود که سوانکت چاره واک
 یعنی طرازا نذر و ن پرده در آمد یکت مرید همراه گرفته با و نطقین
 میکنند که اسی فسر ز نذر معنی بیدار یعنی کتاب حقیقت اعتقاد من
 که اینهمه خلاف و دروغ است فزونی از راستی و بر تویی از روش
 نزار و زیرا که همه بازی دهند و ندرینده است و محنت
 آرنده مردمان ساده لوح است و اینکه میگویند که کننده چک یعنی
 طعام دهند فقرا و مساکین به بیست میر و داین سخن است جام
 باید فهمید درختی که لقمه درین آتش گشته خاکستر شود باشد از

توقع بر خوردن و امید اشکار کردن از عقل دور است و این
 سرادوبه یعنی بنام مردگان که میکنند بهوده و نادانستند
 تکلف می افتد پس اگر در چراغ فرو نشسته اگر کسی روغن باندازد و رو
 پذیرد می شود و مردش رسید که ای سعاد کامل اگر حقیقت
 حال چنین است که تو میگوئی پس این طایفه مرغان و ریاضت
 گیش حقیقت اینست هر ترک عیش و عشرت جسمانی و گذار از خطای
 ولذات نفسانی کرده گوشه قناعت میگیرند و گاهی بسوی دلی
 دورنگی نمی بینند و چندان محنت و مشقت برای دریافت آن
 حقیقت الحقایق که قوم جهانیان است میکنند که از احاطه تجربه و تجربه
 بیرون است چاره و ال گفت که گویند تب یعنی کتاب حقیقت عجب
 مرد و باه باز و فیلسوف زمانه است که خلائی را چنان برنفرین
 ساخته است که مطلقاً بر نقد نظری ندارند و نه درین راه کدزی
 پس منصف باشد که کجالت بوسه و کنار پری بگردان و کجا
 راحت ترک آن نیمه ذوقهای نفسانی که عبارت از خوردن طعام
 نفس و پوشیدن پارچه نرم و بوسیدن عطریات آن را گذاشته

صحیح در تاب آفتاب نشستن و خوردن در آتش ریاضت
 سوختن بر آن مانند کسی از راه بهشت روگردان شده دید
 و دانسته در روزی با فخر راجه بهاموه چون این نوع گفتگو موافق
 مرضی خود از زبان چارواک شنید بغایت طربناک و شادمان شد
 بچوب دار خود فرمود که این جوان عالیت ترا که در دانش تو
 نظیری ندارد پیش من بیاید چوب دار بدوید و چارواک را پیش
 راجه بهاموه بر درجه از دیدن او از روی مهربانی فرمود
 که گفتار تو بجهت رسانن خاطر ما شده بگو چه نام داری و از کجائی
 چارواک نام خود را اظهار نموده تعظیم و عبودیت بجا آورد
 گفت که من از قدیم حاتم زاده این خلایق پناه هستم و ما را گلجک
 یعنی نام دوری که در و شرارت بسیار باشد در خدمت ما
 فرستاده و عرض کرده است که چون حواشی گزنیان پایه سر بر
 خلافت مصیر این فدوی جان سپار را برای کاریکه تعیین
 فرموده بودید از سایه اقبال لایزال بهار راجه اکثر صورت
 پذیرگشته و پاره که مانده است عقرب انظم رسانید در خدمت

حضور موفور السرور رسیده سعادت اندوز خواهیم شد راجع به این
 پرسیده که کدام کار با انجام رسیده و چه قدر باقی مانده تفصیل
 نشان مابین چار واکل عرض کرد که اول بیدار تبه یعنی بیدار که راه نگاه
 به حقیقت و رساننده عالم بالاست مطلق از صفحه روزگار برداشته
 دور انداختیم و مردمان را از راه راست دور انداخته در باور
 کمی و کجی ساکن ساختم و در مذهب هر یک اختلاف پیدا کرده و هر
 را از عالم اخلاق شایسته و اوصاف گزیده کشیده در شهرت
 افعال ذمیره و اعمال شنیعه که اشم و زنا و داران طرف مغرب و
 چنان از عقل جعل و بیبوش کرده ام که اصلا شناسی ایشان به بید
 سرمایه آنجماعت است مانند از آنچه از کتاب خوانی و نکته دانی و
 تافته گرفتار قلبه دانی و سودا و سودش اند و از اوصاف همه
 تارک گشته بصفت هر چه ان گرفتار گشتند و مثل کور گشت چنان
 که تر از گاه ریاضت کیشان حق پرده است همه در تحت و تصرف
 من در آمده مباد در خاطر خطیر آنچه جو مطاظره از امرایان لشکر
 بیگ یعنی تینه بگذرد و در جانی که مثل من بندای دولت خواه

در خدمت حاضر باشد چه قدرت به یا یعنی علمی که بحق و اصل سازد و چه
 پر بود هر چند یعنی عرفان که پیدا تواند شد راجه بهاموه از استماع
 این حقیقت خوش دل پیدا شده منمود هرگاه رواج شیرتبه
 یعنی زیارت گاه از تردد و ملاش کلجکت به بهیرواصی مبدل شده معلوم است
 که کارهای دیگر هم بوجهی صورت پذیر شود چاره واک عرض نمود که کلجک
 یعنی نام دوری که شرارت بسیار دارد یک التماس دیگر هم کرده است
 که در خلوت بعضی بندهای حضور برسانند راجه بهاموه منمود که
 وقت خلوت است بگو چاره واک آهسته عرض کرد که اگر چه کلجک تمام عالم را
 از راه راست بگردانند در مغاک معصیت برده است اما در قبله نشین
 بهبکت یعنی بندگی خدا تعالی جا گرفته در آنجا حکم من جاری نیست
 هر چند تردد و ملاش در فرشتگان آن قبله نموده میشود اصلاً کارگر
 نمی شود فکر آن راستند های حضور خواهند فرمود راجه بهاموه این
 شیخ خاطر ملاحظه کرد لیکن از سیه روزی و شوخی گفت که بهبکت
 نشین یعنی بندگی کننده خدا تعالی از قیدیم الایام بانجانب و شمی
 کرده رفته است اما هیچ فکر کنید کام و کرده و بوته و غیره

لشکریان ما را خبر مکنید که می باشد بروند و آن بهکت لشکر چون را
 دستگیر کرده در حضور بیارند یا با یکجا بکشند راجه است سنگ را یعنی
 صحبت بدان را که نام چوب دار بود طلبیده بفرمود که زود برو
 و لشکریان ما را که نام آن جماعه بالا مذکور شد خبر مکن که رفته آن
 چون نیست و نابود سازند چوب دار مذکور از آن هنگام بیرون آمد
 و شخصی بلباس قاصد اندرون پرده آمد پیش راجه هماموه شرایط
 سچات و بندگی بجا آورده عرضیه همان که کنایت از مستی و کتبه باشد
 بیار یا فنگان حضور بر نور کرد و اینده راجه پرسید که از کجا می آئی عرض
 کرد که از ملک اوکل که برکناره دریای شور واقع شد دست
 و در آن ملک پر کرمیم یعنی مکان پرش کجاست که در ملک او و بی
 مقرر است میکنند و مان یعنی که کتبه مستی که جمله امرایان خاص
 با اخلاص این درگاه اند عرض داشت ارسال داشته اند چون عرضیه
 و اگر ده مطالعه نمودم قوم بود که سرودها یعنی اعتقاد و اسخ و شانت
 یعنی دل را از حواس باز داشتن هر دو مادر و دختر از اینجا روان
 شده اند ظاهر راجه بیست سرودها را بطریق دلاله پیش او بکنید

فرستاده است چنانچه سرد و باند کور سب و روز پیش او بپیکه
 نشسته نصیحت میکند میخواهد که او را پیش راجه بیک برد او هرگز نماند
 که از جمله دوستان کام یعنی شهوت باشد اینجا عبور نموده است
 خبر بگیرد که کجا میرود راجه چهارمده از مطالعه عریضه فحایت متفکر
 و طول شد و ترس بسیار در باطن او راه یافت اما دل را توی
 کرده فرمود که باران از شانت و غیره هیچ غم مخورید که بکامل
 دور اندیش شانت آمدن شوارست تا با قهقان کوتا اندیش
 رسد بدلیل معقول خاطر نشان شما میکنم اول خود بر بهای یعنی بابا آدم
 که در شان و بزرگی هم ندارند و مغز همه موجودات و سرد
 کانیات است شب و روز در ساختن و در ترتیب دادن خلق
 مشغول است اعظم روی فرصت نمی بیند که به شانت پردازد
 و لجه در کاشن آرام نشیند و دویم نهاد لویه سر آمد روحانیان
 که در کام نخشی عالمیان نظیرش نیست عورت خود را در نصف
 بدن خود ملحق دارد ساعتی معبروس نمیشد سیوم نشن که کعبان
 عالم است و مانند آب بپوشان در همه موجودات است

همواره لطمه یعنی صورت دولت را که پرستار خاص او باشد و سینه
 بکینه خود جاء داده با وصفت میدار پس هرگاه که از تقسیم بزرگان
 عالیشان از دست زنان خلاص شده باشند تا به دیگران چه رسد که
 روی شانت تواند دید و پایه طلبه توانست رسیدند
 کسی که عزت عزت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت مذید بود
 راجه همایون به قاصد مذکور که عرض داشت مدومان آورده بودند
 که ای چالم یعنی نادان زود برو و کام یعنی شهوت را بعد از سلام
 بگو که چون و هر دم یعنی خیر ازین طرف رو تا فیه صحبت با راجه سبک
 اختیار کرده است و میخواهد که با بنجامینک دل و کبرنگ شود میباید
 که او را از راه فن فریب دستگیر ساخته در قید کند تا جایی نتواند رفت
 باز بجزیره در حضور رسانید قاصد مذکور این را از راجه پرسید و از آن
 همگی بیرون رفت درین اثنا است سنگ یعنی صحبت بدان بود
 همایون برای طلب کرده بود و بوتته یعنی غصه و طمع رفته بود آمد و حاضر
 شد و بعرض رسانید که آن هر دو عزیزا آورده ام راجه فرمود
 که بجزو بایند سواکت کرده بود و بوتته اندرون پرده و آمد اول

که رو و چه پیش آمده کورنش نموده بعرض رسانید که از چند روز چنان
 افزوده است که سردی یعنی اعتقاد درست و شانت یعنی بازداشتن
 حواس هر دو مادر دختر بپوشن بهکت یعنی بندگی خدا تعالی رجوع
 کرده به بندگان این درگاد خصومت می ورزند اما در جایکه مثل
 من بنده حضور پای سیر خلافت مصیر قیام داشته باشد سردی
 و شانت چه وجود دارد که خود را ظاهر توانست ساخت در سینه شخصی
 رفته بنشینم خواه هر که باشد او را در مقام صمم و کیم می آرم یعنی گنگ و
 میازم اگر در سینه پندت یعنی عالمی که در آیم تمام توده و انانی و فهمی
 او را آواره میکنم تا به نادان و ابلهان چه رسد بعد ازین بوبته یعنی طمع
 پیش آمده گفت که بر همه دنیا حکم من چنان چارست که از دولت
 کشش آن مردم جا بجا سرگردان و پریشان میشوند و بیخ نوع قضا
 شب و روز درین هنگامه بسر میسوزند که این قدر ز جمع کردیم و این قدر
 دیگر درین سال جمع خواهیم کرد و از فلان ولایت فلان چیز را براه
 دریا بروه نفع بسیار اندونته عیش و غرض مرومانیکه تا آخر عمر پستی
 در جمع ساختن زر فکر نمود داشته باشد چگونه روی سردی و شانت

توانند دید رباعی ای خادم مرص و چاکر نفس لیم افتاده همیشه بود
 نفس لیم از نادانی مباش اگر انسانی اغیار دل و مجاور نفس
 لیم کرد و دیده گفت که بهار از چو آنچ قوت و عظمی است خود بدولت
 بهتر میدند که ز سزا نام سپری ز نار دار بود اورا اسیدر که پادشاه
 روحان تسلر میدهند از بسیاری قوت و قدرت ماغان اخصیا
 از دست داده دست خود اورا گشت و از گشتن سپر ز نار دار گناه
 عظیم است باز حقیقت مبادیور که سر آمد دیوتهاست شنیده باشی
 که از شمشیر غضب سر نخیم بد پر خود را که برهلبا شد ارتق جدا ساخته بود چنانچه
 مشهور است که از ان روز بر هم گمان بشو چپان است و نیز گوش
 زد و سندهای حضور شده باشد که راجه شو متر قوم چتری بوده است
 اما از کمال غضب چند سیر پشت زار دار را گشت پس این واقعات
 از سبب عظمت و قوت بازوی ما بوده است و لا نام سردها مذکور
 در دانش و فضیلت نظیرند استند هر چند که آدم علوم خوانند
 و فهمیدگی کمال بهم رسانیده باشد اما در دلی که من منزل کم در اینجا
 و شانت دخل نمی یابند بلکه ابد مطلق جاہل میازم بیت جائی که

قهر و حرص بود و ساکن و عزیز آنجا چه جای شامت و سروا که همیشه
 درین غمین بوته یعنی طمع با و از بلند ترشنا نام خواص یعنی زیاده طلبی
 طلبید چنانچه سواکن ترشنا از پس پرده ظاهر شده و رقص کرد
 بوته گفت که ای سواکن ^{چنانکه} حقیقت عظمت من بشنوی بتو نیک نظر
 سازم ترشنا پرسید که چگونه است بوته گفت که اگر همه ملک با
 و ولایتها بلکه چهارده طبق عالم را فرو برم شکم من از و سیر نشود و ترشنا
 گفت که ای شوهر اگر چه بزرگی و عظمت تو ملی با من است دست اما ما هم شکم
 تو ازین قسم هستیم که اگر در ور بر همان یعنی کرور کرد و بکشد نیلگون فراخ
 آورده در شکم من باندازد اثری و صیرنی از آن ظاهر نشود چنانچه
 گفتند بخت در ره جن کسی که ست بود سوی حرص هواد است
 بود حرص اگر آتشی برافروزد نشود سیر کر جهان سوزد
 بعد از آن که روده زن خورا آواز داده طلبید سواکن است یعنی
 غریزی از پس پرده آمده ظاهر شد که روده بهرست گفت اگر تو
 مدد من بوده باشی و از صحبت من شنویشی در کشتن مادر و پدر هیچ
 امانی کنم بخت با اسخن ز جانب کوه نظر تو کوه نظر من است حکایت

به ضررگو آن دور بین که عرش قدمگاه چشم اوست با او نگاه
 همت از دور بصرگو راجه هماموه بگرد و دیده و بویته گفت که شانت
 دختر سردار را البته باید گشت اینها حکم راجه قبول نموده از آگاهاره
 بیرون رفتند باز راجه در دل خود اندیشید که برای دفع شانت و شر
 متهاد و شت آنچه که کنایت از دروغ بین باشد بسیار خوب است اگر
 او را خدمت بفرمایم شاید که در فرصت قریب و قلیل سردار را قریب
 داده از نزد او بپسند خواهد بود وقتی که سردار در قریب آمد شانت
 که دختر اوست طبع نازک بیدارش هلاک خواهد شد راجه آخرت سجا
 آورده به بیرون مآوی یعنی چشم موهوم از فرموده راجه هماموه پیش متهاد
 یعنی دروغ بین رفته تعظیم نموده اظهار کرد که راجه جو از کمال شوق
 ترا طلب داشته اند متهاد شت گفت که چون از مدت مدید از خدمت
 هماموه جدا افتاده ام اکنون شرم و جادامن کیر حال من میشود پس چگونه
 رو بر تو خواهم شد به مآوی گفت که ای نیک کردار اینهمه چنان تو که خواه
 الوده می بینم و وجود تو با بجا سستی گرفته از چه توان گفت متهاد شت
 جواب داد که یک زن که با یک مرد الفت میگیرد او را خواب دست میبرد

من که شوهر بسیار دارم مارا فرصت خواب و خورگی است بهر ما و بی ترسید
 که ای نیک زن همه های شوهران خود بگو که که نام که نام اند متها دست گفت
 که اول راجه هاسوه بعد از آن که رود به و بوته و مد و پیر و غیره الغرض
 که هر شخص که درین قبلیه پیداشده است لعنت من دارد و از صحبت اینجانب
 یک لحظه و یک آنکه فرصت ندارم بهر ما و بی گفت که راجه هاسوه ایر که نام
 که کنایت از حسد باشد زن صاحب جمال دارد و در خانه کامت نام
 که بالا مذکور شده زن مشهور است و بوته ریشنا نامی یعنی زیاده طلبی
 با خود دارد و کرد و دهر است نام معنی که خویزری است در خانه خود دارد
 و کلجک دورکت نام معنی بد گفتن زن با خود دارد و چو تار نامی و فخر
 مردم نام زن در خانه و بنده موجود است همه با خود عورات علیج علیجه
 دارند چطور زنان خود را گذاشته با تو اخلاص و صحبت می و رزند متها دست
 گفت جانی که من باشم کسی زن دیگر نگاه نواند کرد می نبی که در تمام
 عالم رواج عظمت با چطور است بهر ما و بی گفت که ای صالح کرد و در
 دلبری و دلربائی بیده بنی نظیره خود نداری خدای عزوجل لعنت
 شوهران تو دم بهم بفتیزد بر خیز که راجه جو ملطفر خواهد بود و اینهمه

گفت و در پس پرده ایستاده شده با یکدیگر میگردیدند بعد از آن سوانک مشاهد
 یعنی تقلید دروغ بزرگ زیور آراسته اندرون پرده درآمد و رقص کرد
 گرفت بهر مآوئی نام چو بادار او را میس راجه برده چنانچه سجد و
 بجا آورده با ایستاد راجه بدیدش خوشحال شد و گفت که ای سر بآ
 حیات من بعد از مدت بخانه آمدی و ما را از دیدن خود خوشحال
 بایز انومی من بنشین متهاد و شست باز تمام ترافوی راجه بنشست ساعتی
 و کنار لب بر بند بعد از آن متهاد و شست التماس کرد که ما را برای کدام کار
 طلبیده اند راجه گفت که جان من همیشه تصویر روح بخش تو در دل من جا
 گرفته است چنانچه بزرگی میفرمود و چنانی در دلم حاضر که جان و تن
 و خون در رک فراموش نمیکم که دیگر باره بیادالی ترا برای این کار طلبیده
 که دختر واه ما که سرده باشد باراجه بیکیا خلاص بهم رسانده برای آوردن
 او نیکه رفته است لهذا تو زود برو و آن را از آنجا موی گرفته بار و در
 پاکه بنیان یعنی جو فروشان گندم نماند از که همیشه در چشم و خوارسی افتاده
 متهاد و شست عرض کرد که از حکم شما این قدر کار است راجه گفت که برای
 چطور او را دستگیر خواهی کرد متهاد و شست گفت که آنچنان متهاد و شست

یعنی کتابهای دروغ از تصنیف خود پیدا کرده او را از جا خواهم ربود که ازین
 وغیره کتبهای حقیقت و معرفت بنیر خواهد کردید اگر بغیر ما ناید او بنگهد را که
 چون گوید پر شکوه است از جانبانیده است بمقیر سازم سر و پای و جو و دو
 راجه چهارموه گفت که ای دلپذیر من ما را بر دلسوزی و علمو مہمی تو اغما و ماست
 این کار که بر من دشوار شده بود بروی مہمت تو واکدا شتم این را کفایت
 چند چشم مہما دست داد و محکم در کنار گرفت مہما دست گفت که این چشم
 و کنار نخبور جماعہ کثیر معنی نازد اگر احتیاج ما بن چیزها دارند در مکان خلوت و بم
 راجه بجزر دشیدن این صرف دست مہما دست را گرفته زہن کا بیرون رفت این

تقلید چشمه **پنجمین** شد

در بیان آنکہ راجه چهارموه برای دفع لشکر راجه بیگ پاکندالم
 وغیره را رخصت فرمود تا سہ راہ آنجا نہ شوند و بہر یک را دستگیر
 سازند ملت ہر یکی را بہر کاری بختند کہ تا آن در دلس از خند و کہ
 ہمہ عالم جوہرک و بار شجر از یکی دانہ این ہمہ زودہ سر این ہمہ کویا
 زہر بگی گشت ظاہر چو رومی و زمکی ولہ جہان چون خطا و خال و چشم
 ابروست کہ ہر ضربی بجای خویش نیکوست سازند با کپنا و ج و دو

نخواهند و سر و دلبا آغاز کرد و درین اثنا سوانک شانت یعنی صورت پند
 داشتن حواس خمس از پس پرده ظاهر شد و کرنامام یعنی مهربانی نسکی
 شانت مذکور یعنی خدمتکار او نیز از پس پرده ظاهر شد این هر دو تظلمه که
 صاحب جمال در کباره در آمدند شانت باواز بلند در دمنده بهر شانت
 گفتن گرفت کسی مادر مهربان کج رفتی و چه شدی و امی والده مشفق من مقام
 بودن تو در میان سالکان حقیقت گیش تواند بود و کند تو بر لب دریا
 و مکانهای رونقند اگر نشسته در ویشان صاحب کمال باشی تو
 دانست و حال که تورا در فرق با کهنه بیان یعنی ظاهر آراسته و باطن خراب
 میدانم که زنده نمانده باشی والا اگر جانی زنده میبودی از تو اثر می
 می شد و این شفقت و مهربانی که درباره ما مبذول می داشتی و سستی
 یعنی مانندی حالا اینهم سنگدلی بر من آنچه رو امیداری بلیت اشتیاق
 که بیدار تو دار و دل من دل من داند و من داند و داند دل من بجان
 چنین گفتگو های دشوار رواج صبر و سگیبانی و نشیب ناسگیبانی و
 بیابانی افتاده بخدمتکار خود که کرنامام داشت اشارت کرد که بهریم آورد
 انبار کن مراد آن انداختن دوتا خود را بسوزم و الا بی مادر که سر و پا باشد

رستین خود را دشوار میدانم گزنا گفت که ای صاحب هوش اینقدر بی خبری
 روا نباشد و این هوی است که سردها در تو سر حلقه سخنان و پانگان الهی است
 و آینه جمال نامتناهی ممکن نیست که او را کسی قید کند یا پریشانی در و را آید
 اما چون درین ایام لشکر باین راجه مهابوه هجوم نموده اند شاید که از
 ملاحظه آن مادر مکان خالی از خلل نهان شده باشد یا آنکه در میان صاحب
 دوان که غبار خواش و آرزو پیرامون شان نینکرد و مسکنت یافته باشد
 ریاضی عزت ز خودی خوشترین میاید طوت همه چنان بدن مایه
 بی سست عملی و هستی و شوقی نی آنکه درین محض سخن می باید شانت گفت
 گرای کن اگر چه جا بجا لبدم دور فراق و شب و روز نمانیم اما هیچ جا
 ارشی از و نیافتم اگر تقدیر یزدانی مطابق مراد های غریبان جلوه کر شود سرد
 بیایم والا در خانه جک کشندگان و در هر چهار شرم یعنی چهار طایفه تفصیل آن
 باین طرز و اینماید اول جسم چاری یعنی فرقه طالب علم دوم کرم سهری یعنی
 اهل دنیا و دولت مند سوم بان پرست یعنی مردمان که خانه ها کشته بر آبی
 ریاضت در جنگل میروند چهارم سناسی یعنی ترک و تخمیر ازان هر چه درین
 جا با تلاش سرد یعنی اعتقاد را سخ کردیم بوی از و نیافتم اکنون بیا که در

پاک‌نهیان رفته به بیچون شانت سخن بانجا رسانید درین ضمن سواک
 جنگ یعنی تن برهنه و خلاف از مذہب بنگان از پس پرده ظاهر شد کرتا
 اورا دیده بر رسید و گفت که عجب صورت هر لوناک را جس یعنی آدم
 نمودار شد شانت گفت که گجاست کرتا گفت انکه در دست پر طاووس
 دار و دومی سر پرانده است و سر تا پا برهنه می آید ظاهر او بیست که طیار
 آدم می نماید **طیبت** آدمی صورت بسی ابلیس غمی ظاهر اهل علم و باطن
 لغوی پیر تا بالغ کم از ابلیس نیست هر دو را خود خصلت و
کیمیت و کلمه سیر تو که هست شیخانه رشته اش دام و دانه اش وانه
 از سحر تا بشام در کارها هیچ مرغی اسیر شدیانه شانت گفت که این
 دوزخیت و از دوزخ خلاص شده آمده است ساعتی استاده
 شده باید دید که کتیه جایش باید بر رسید درین اثنا جنگ یعنی تن برهنه
 به مذہب خود را یعنی چگونگی مذہب خود را ظاهر کردن گرفت او
 از زبان اربیت بر آورد یعنی سر و از مذہب را یاد کرده با اهل
 معتقدان خود زبان نصیحت بکشا و که برهم یعنی روح و وجود آدمی از
 روی ذات مخفی و از وجه صفات پیداست چنانچه اندر کوزه صراحی و از برود

پرتو او هوید است و بهترین احوال و اعمال فانی که جاودانی است همین است.

سخاوت است رباعی از دست و زبان و از زرو و بیم و زبان *

وقت است ولی بخلق نفعی برسان آرزو دهنده که باشد با خلق *

در صورت آدمی زنگ کتروان ای سراوکیان غسل کردن و ریلک *

بدن کوشیدن احمقیت چرا که تن عنصری که از نجاست و کثافت

نجاست آلوده و از هر راه در پیچه پیش بجز حرکت و پلیدی چیزی دیگر

ظاهری شود و هر چه آنرا از بیرون شویند اما درون مطلقا *

پاک شدنی نیست فلذومی جامه عنصری بکن پاره چند در جلد

آواره آتش این جامه پاره خواهد شد همه از تو گناره خواهد شد

خانه تن جناب بنی آخر آتش خود در آب بنی آخر وقت این است

آنچه بوانی زود کن زود دور نه در مانی نه خلاصه نه صب جنک این است

که روح مقدر جسم است اینکه روح را محیط در کل شیئی میگویند خلافت

غرض که جنک سخنها ی بسیار گفته در آخر کل همین بقیعت نمود که

بیران اگر میخواهید که خدا را بباید آنچه من میگویم بران کوشش بکنید برش

ما مردم رتبه خدای عزوجل یافتن است میباید که در هر جا ما مردم را

ببینند

به تقسیم و تواضع او را رضا مند سازید و در خانه آورده ایام شربت
 بخورانید و شب و روز دست بسته در خدمت او حاضر باشید و بزین
 شایان زمان هم بکنید هیچ وجه بدی بخاطر نیاورده و رنجیده نشوید که درین
 عالم بیوفای هیچ کس گناه عظیم تر از آن نیست که کسی بد بد چنانچه بزرگی
 فرموده **منوچی خوی بد پیشه و دان باشد** مردم آزار از روان باشد
 چند چون کرک مار و شیر و پنگ **تافتد روز صلح مانده بچنگ**
رشت دان چنی مردم آزاری کر چلنی تو دامب خواری
 چنگ اینطور سخنان گفته بعد از آن سردهای خود را یعنی اعتقاد خود را که بصورت
 زن در پس پرده بود و طلبید زود از پس پرده آمد و ظاهر شد چنگ بر
 خود گفت که ترا برای این بطلب طلب داشتم که زود برو تمام فرقه سردگان
 بر خود فرستید کن و یک عتازان بجه دو و باش که مباد اول بطرف دیگر
 نماند **نهین قدر گفته سردهای خود را رخصت کرد چنانچه سواکت سردها و چنگ**
از آنها ره بیرون رفت شانت با کرتا در اینجا آیتاده تماشا میکردند نام
سردها را شنیده نیلی ملاحظه بخاطر آورده که مباد او مادر مراد و او
آورده باشد درین ضمن کرتا تسلی شانت کرد که آهنا یعنی سخت نمانی

هر چه با کفیه است که سردها یعنی اعتقاد بر سه قسم مقرر است اول تنگی
 سردها یعنی اعتقاد بر امورات صادق چنانچه ما در تو باشد و دوم حس
 سردها یعنی اعتقاد می که امیبه های کونا کون و بر انواع غرض و انبیه
 سلیم نامسی سردها برض انواع غضب الوده یعنی فریبنده و بار کجا
 و هنده عالمیاست این سردها سلیمی که در کرده پالندیان ظاهر
 پس ما در تو سردهای اول است هیچ ملاحظه کن که کار او بدستوری
 کشید که تا وقت در کفشکو بود و درین ضمن سوانک سرد پوره
 پوره در آمد و در دست چپ پوستیک یعنی کتاب گرفته برده ان
 نامید که ای سالکان راه بودیم یعنی مسکنه ضایع راه بگوش گوش
 آثار یعنی روح را که دایمی میگویند دروغست دایمی صحن حفظ نفس است
 بهتر ازین چیزی دیگر نیست که خانه خوب بساط مرغوب و طعام نام
 حلاوت افزا که شاد و لر با و نغمه بخت آمیز و الحان طرب انگیز این همه
 لوازم عیاشی باعث راحت القلوب است سوای حفظ نفس دیگر
 که ام کت یعنی رسنگاری است خلاصه مذہب سرد پوره این است
 که روح در بدن آدمی چک چک یعنی لحظه لحظه دیگر پیدا میشود

و همان یکبار روح منبت که همیشه تواند بود غرض که چون سر پوره سخن
 غیر مکرر گفته در آگه آید که ما با شانت گفت که این مرد عجب صفت
 خلاف حقیقت میگوید پاره پیاده شده احوال آنرا هم معانی که میسر بود
 آمده نبشت کتاب خود را و اگر در باطن اهل بود به که همه سواد
 مذکور آمده بودند تلقین کردن گرفت که من از زونی حقیقت دریا
 که اینچنان فانی چون آب دریا در گذر است و هر چه در نظر است بهائی
 و وفائی مذکور در روح همچین است که در یک ساعت چند روح علی علیه
 بر بدن آدم عبور میکند پس وجود را از هر چیز عالی باید شمرد و در آنچه که
 پروری موجب از دیا ولذات نفسانی و حطیات جسمانی باشد بعمل آید
 یعنی خوردن شیرینها و انواع طعامات و بوییدن عطریات مرغوب
 عادت نمایند که این همه در لذات هنگام حیات دست میدهند و بعضی
 که این نقد را که شسته نظر بر نیاید میگذارند و خود را در آتش ریخت
 شاه فیروزند گاو ان بی شاخ اند قطعه عنایت وان و میخورند
 در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد زمان خوشلی در میان
 که دایم در صدف کوهر نباشد و ازین قسم سخنان گفته سر و پای

خود را طلبیده چنانکه که سر و با او بصورت زن در پس پرده پستان
 بود آمد و حاضر شد سوایک سر و با زن سر پوره در رقص آمد
 بعد از آن نزدیک سر پوره آمد و گفت زود برو و مردمانی که پوره
 مایند آنها را فرقیه کن و یک ساعت ایشانرا از خود جدا شدن مده سر و
 مذکور بکنه شوهر خود زود از آنها ره برون رفت چون چنگ بکن
 و پیش خود طلبید و گفت که ای بهجت یعنی ای که ابان باری بگو
 که مذاهب شایسته است و از دانیکه قرار میدهند و اعتقادشان
 مغفود است که انم را یعنی روح را چنگ تماشای یعنی لفظ بجز دیگر
 میشود میگویند که همین مردن مکت است یعنی نجات قرار میدهند فی الواقع
 همین است پس پسرانها را گذاشته اند و ریاضت برای چه میکنند
 در دانش باها نوشته اند که هر کس محنت ریاضت میکند آخرت او را
 ثمره نیک می بخشد هر گاه چنین است موافق مذاهب شمار روحی که قرار
 عینت و لفظ بجز دیگر پیدا میشود و خاطر ما را نشان کن که این بیاضت
 کننده روح دیگر است و بوقت مردن روح دیگر خواهد بود پس
 بر و ثمره ریاضت را کدام روح صاحب افعال خواهد کرد دید سر پوره

در جواب گفت که زشت روی نابکار حقیقت مذهب مایان در
 نیافتی تفهیم که در مذهب مایان عقل را مستقل قرار داده اند که روح عبود
 روح بران مقام لحظه بلجبه و یکسر است نیک باید فهمید وقت مرگ هر
 روحی که در آن مبران مقام عقل خواهد بود و کت یعنی نجات خواهد یافت
 چنانکه گفت که همچون مذهب شمار است ننماید باری این را بگو که ترا
 باین مذهب که آدم کس تلقین کرده است بیا در مذهب داخل شو و آیت
 کن اول جوک ساستر یعنی علوم نجوم در مذهب چنان شایع است که بزرگان
 نشسته احوال افلاکیان روحانیان دانته بشود و خلاصه مذهب
 این است که روح بمقدار وجود هر یک مقدار داده اند و انواع رحمت
 و طراوت در مذهب است سر توره گفت هرگاه مقدار دادند مذهب
 بران مقصود باشد که روح بمقدار وجود آدم است پس شمار از خبر زون
 و آسمان چطور بنظر می آید هر چه مقدار وجود باشد او را خبر از همان وجود
 کافیه است اینهمه لاف زدن و دروغ گفتن مناسب ندارد و عرض که
 چنانکه و سر توره از مذهب خود بسیار زد و بدل کرد و بدین
 آنا سواکت کمالک یعنی بصورت جوکی از پس پرده بنظهور آید تسبیح

از استخوان آدم در کلو و خاک نشان یعنی جانی که مرد و با حیوانانند بر روی
 مالیده و در کاجک سر آدم طعام در دست تمام خوشحالی رخص کرد
 گرفت چون سر تیره کا پاک را با این صورت دید پرسید که ای
 حیوان گریه صورت و ای نادان بهایم سیرت این کدام مذهب و
 فقیر است که تو اختیار کرده تو باری حقیقت طریق کت یعنی نجات خود
 باز نماند معلوم شود که سدا انجام داری کا پاک گفت که ای است
 لذت مذهب مانندی که این مذهبها بر مذهب ما حسد میرند کیفیت
 چگونه آن را تفصیل شنو اول شب و روزانش از مکان با خود
 نمی نشیند و چربی جانوران همواره در آتش هوم میکنیم و در کاسه سر زرد
 شراب انداخته میوشیم و همان تیره گوشت هوم را در آن آتش کباب
 کرده نقل میازیم و چندان جانوران را هر روز قیح میکنیم که خون جاری
 میشود از آن خون تازه پیشش بهسرون دیوتا بجامی آریم و بهر آن نفس خود
 می پروازیم پس در مقابل مذهب ما که سر محبت انگیز و طرب بر است
 کدام مذهب بهتر است این خواهد بود باز سر تیره گفت ای کا پاک اگر چه
 بزعم خود خود را از همه بهتر میدانی اما از روی انصاف از همه بهتر است

چه اوضاع قفل و عمل که از مذہب خود و نمودی همه غیر معقول و نامعقول است
 کما لک گفت که ای سر یوره کوه اندیش جتعالی و تقدس این مذہب ما را
 خوش کرده است تو چه باشی و چه وجودت است که انگشت رو بروی نمی
 کند حقیقت مذہب ما و عظمت آن بر تو ظاهر نیست پس بیا گفت و
 کرامات خود را بتو نمایم اگر بر شما و شبین و مواد یو این هر کسی را که تمام
 کار عالم با آنها مضبوط و مربوط است در ساعت و رانجا بطلم و شمس و قمر
 با این همه ستارگان از اوج فلک بر زمین بیاورم و این در یابی شود
 که از هر طرف عالم فرو گرفته میدار و بحضور تو در یک طرفه العین بیایم
 سر یوره گفت کما ای کاپالک این همه فضل و هنر تو سوا سی طلسم و جادوی
 کبری چیزی دیگر نیاید معلوم شد که ترا ابلیس تربت ساخته است زیرا که از
 صرف گفت و کرامات توحید و دو دانی می افزاید و کرده ندارد و خودی
 که باعث رستگاری است میکشاید کاپالک از شنیدن این سخنان بر آن
 و شمشیر برهنه کرده عقب سر یوره بدوید و گفت چون مذمت طرفه ای کردی
 و ستاد ما را ابلیس تهر وادی حالاسر ترا از من جدا میازم و بهیر
 زمان از خون تازه سردار مذہب خود را سیر میکرد و نم سر یوره

بگریخت در کنار جنگ نمی شد جنگ با مالک گفت که ای شکست
 این بیچاره که از آتشش داشته تقصیر او در که ز که از راه نادانی
 سوختن هم زمانی کرده است سر بورد که در بعل جنگ پنهان شد
 با شناخته بود گفت گرفت که ای کمالک من سفارکت سما
 یعنی نجات مذهب شامی نمودم اگر غصه خود را فرو نشاند و حال سیرگی
 مذهب خود را انکار کنی از زمان مذهب ترا پسندم کمالک گفت
 که ای نادان مذهب ما همین است تا که در قید حیات باشی و در
 بگذراند شراب خوردن و بازی زیا بسیر بدون همین سعادت
 سردی است که سری قها و یو صاحب سردان آستان است شب و
 با پستی نام زن خود را همراه دارد همچنان بر همه کس لازم است
 که با طایفه زنان صاحب جمال الفت میگردد باشد و صحبت اینها
 سر مایعش و حیات خود داشته بگذراند که در عاقبت هم همین
 اندران مقام سعید انجام میرساند درین ضمن جنگ بگزار آمد گفت
 که ای کمالک بغیر از فقر و فاقه بی ریاضت و بی قطع علاقه دنیا
 ممکن نیست که نجات حاصل کرد و چنانچه که در پنج باب بزرگان فرموده

رباعی

باخود بجزا شدن خیال آمده است
هم ماضی و مستقبل حال آمده است

بی فکر و ملاحظا محال آمده است
بهیوه شده که با کمال آمده است

منوی

یقین دان بنده نفسی و سنی
کجا از بندگی او بروی
یقین از خضرها حاصل شده
اگر در بند این تخت افسری تو
معنی بنده و اندم نمانی
همان مولا و معبود تو آمد
همان همدار آخر حاصل است
بهر رنگی که شد گنش بگیرد
همان نفس همان صورتش بود
ولی نبود کجی و یح اینجا

اگر در بند نفس خود پرستی
اگر در بند این دنیا و دینی
اگر در بند گاو خرد ملت شد
اگر در بند این سیم و زری تو
بهر چه مبتلا و هدم استی
هر آن چیزی که مقصود تو آید
هر آن چیزی که دایم در دست
که دل چون تن کجا قسمت پرد
بهر چیزی که دل آرام گیرد
نباشد اخلاقی هیچ اینجا

غزل

<p>سکفتن چو گل در بهار فناء سراپا گرفت هست ناز فناء دل و دین و دنیا ناز فناء</p>	<p>خوشا عالم و فخر و غار فناء درون و بیرون همه سوخته ز نهان نازش بر هم ای ولی</p>
<p>چون جنگ سخنان فخر و فاقه را بسیار وجه و انموده کاپالک در دل اندیشید گفت که دل این مردم یعنی جنگ و سر تویره بر مذہب مابیل یعنی شود و اعتقاد یعنی آرند تا بر آن سر و پای خود طلب نموده درین ضمن زن کاپالک از پس پرده آمده حاضر شد رو و نیلو فر چشم بوده و تسبیح سخنان در کلو داشت تمام ناز کردن گرفت کاپالک گفت ای عزیز بهتر از همه چیز این جنگ و سر تویره که از مذہب مابیل اعتقادند بفرمان یا با آنها چنان در آویز که حلقه بوش ما شوند زن کاپالک اول بر سر تویره رفت و او را در کنار گرفت و بجز در کنار گرفتن سر تویره از جا بر جست چون شکر شیر با سر و تاجی کاپالک در آویخت و از غایت شوق گرفتن گرفت که سو کند استاد و پروم شد خود میگویم که در تمام عمر ازین عیون هوش ربا و طرب افزا ولذت بخشنده و طلا و تازنده که در شیوه دلی</p>	

و آرام و بی که همانند اردن زید و ام و نشینده ام بعد از آن سر توره
 گفت که ای کاپالک راه و رفار و کمر دار مذهب زکین تو سر
 پسند آمد هزار لغت بر مذهب ما باد که از اینجا کاهی اخین راحت و
 جلالت نیافتم و این عمر گرانمایه راعبث در آن صرف کردم اکنون
 مرید خودمکن در راه و روش مذهب خود را تعلیم نما جنگ سر توره
 گفت که ای خام طمع از اندک لذت زن کاپالک مذهب خود را
 دادی و دل بر مذهب غیر معقول برستی سر توره گفت که ای جنگ
 چون تو از لذت کاپالنی بی نصیب هستی از پنجه این سخنان میگوئی
 جواب حقیقت دل را از من بپرس که تمام مریه زندگانی درین یکدم
 اندوخته ام درین گفتگو بوده که کاپالک بزین خود اشاره کرد
 که جنگ را نیز تا میل خود مکن کاپالنی زود بدوید و جنگ را دور
 گرفت چنانچه که او فرقیه روی کاپالنی کرد و با او از بلند گفتگو
 که ای جان بخش ساعتی به پلوی ما نشین که من از تو بسیار لذت
 و خوشوقت کردیم و از دست پر طاقس که در دست داشت اندام
 بنانی او را بپوشید و دیوانه دار در گفتگو آمد که این همه عمر خود را

در مذہب زشت سرادگیان صرف کرویم اما یکدم ازین قسم ذوق طراوت
 نیافتم الحال ای کاپالک از روی سبزه نوازی مرا هم مرید خود کن کاپالک
 زود شراب در کاسه سر آدم انداخته اول خود نوشیده و پس نیم خوزه خود
 پیش هر دو گذاشت و گفت ای راسخو رید تا از قید عالم نجات یابید و از
 چاشنی حیات لذتها اندوزید آنها از خوردن شراب اینکار آوردند
 کاپالک با عروس خود گفت ای سرو با یعنی اعتقاد بوی کمر ای از نسام
 آنها بدر رفتت تو بر خیز و پیاله را بپست خود بگیر و آب بنامده کاپالکی
 برخواست و کاسه سر آدم را شراب پر کرده خود خورده و پس
 خورده را بسیرتوره داد و سر توره بنهار شوق تبرک دانسته بنوشید
 چنگ گفت که ای سر توره بی انصاف تنها خوری شعار خود مسنا
 چنانچه بزرگی میفرماید **نسر و نیم تانی** که خورد و مرد خدای
 بدل درویشان کند نیم دیگر از تبرک مرشد مرا هم هر و کرد و آن
 ما یکدیگر تعریف شراب و اوضاع اطوار دیگر گرفتیم کاپالکی اظهار نمود
 با اعتقاد درست طبقه بکوش کاپالک شده در آن ساعت سعادت
 سردی خود را دانست چون شراب بسیار خوردند هر دو بهوش شده

بر زمین افتادند و در خواب رفتند کاپالک برخواست و با عروس خود
 شادی کنان رقص کرد و گرفت که یعنی دو غلام بی زر خریدیم و این
 آنرا گوش جهنک بر رقص کاپالنی افتاد فی الحال بیدار شد و سر پور
 بهم بیدار ساخت هر دو در برابر کاپالنی و شوهرش بر رقص در آمدند
 و در پای کاپالک استفاده اظهار شکر گذاری کردند که ای مرشد
 کامل مذهب شما که از همه مذاهب بهتر و عجیب است کاپالک گفت
 که ای مریدان صادق العیادت من صلا و تشراب نوشی و لذت
 کنار گرفتن کاپالنی چه اظهار میکنم خدین هزار علم و هنر و فنون بسکن
 یعنی مردم را مرید خود ساخته که هر کس یعنی دیگر را طرف خود کشید
 و موافق یعنی هر کس را فریب نمود و او جان یعنی توانه گردان باد
 دارم که از احاطه شمارا فرزندت و خوبی مذهب ما و طرفه نیک ما
 و کبر تصور میکنند که با وجود شراب خوردن و صحبت با طایفه زنان
 و اشق همچنان صاحب استعدا و ایم که اشت سدید و نوندیم
 یعنی کشف و کرامات همه پیش من دست بسته حاضر میباشند
 جهنک و سر پوره گفتند که ای مرشد کامل عنایت نموده این حال

شراب را که در سر مایان حده است از فسون خود دور بکن تا شما
 صرف بگویم کاپالک زود برگت قبول خورد و پس خورده از ذهن
 بر آورده و در دهن آن هر دو کس به انداخت بجز خوردن
 آن همه تا شراب از دماغ اینها بر طرف شد بعد از آن التماس کرد
 که ای صاحب ما ما ترا اعتقاد بواقعی آمد عرض ما اینست که علم بسکرت
 با تلقین کنند که عورت هر کس را که خوش کنیم زود پیش مایان بیاید
 اگر خود را از خانه اندر که سه آمد روحانیان است بطبعیم و
 لحظه حاضر در حین گفتگو بودند که از زبان جنک برآمد که ای مرشد
 و اناماد شما و اینهمه مردم که داخل سلک بندگان راجه بهمانوه
 درین روزها راجه ما را همیشه پیش آمده است اگر این علم و فن شما
 امروز بکار نیاید باز چکار خواهد آمد شنیدیم سرودها یعنی اعتقاد
 دختر و هر هم یعنی خیر از حکم راجه بسکرتش او پنجه رفته است و عزم
 بر آن دارد که آن عروس را نزد راجه بسکرت بیارد و بر بوف
 چند یعنی قهر معرفت بوجو آید پس نوعی علاقتش باید کرد که
 از نزد او پنجه بر طرف کرد و در قید مایان افتد تا مشورت

و الحیا راجه بیک صورت نه پذیرد کما لاک گفت که پیش ما گرفت
 و بسین سرود یعنی اعما و اهدر کار نیست اما اگر کسی نشان بدید بر سر
 کجاست جنگ گفت ما را در علم نجوم دخل تمام است از روی این سخن
 کرده ام که سرودها مذکور در دل مرناضان حقیقت کیش نشسته است
 و آن مرناضان در مکان شبن بهکت یعنی بندگی کننده خدای تعالی
 سکونت دارند شانت از شنیدن خبر
 خود خوشحال و شادی اندوز گردید دانست که البته ما در من بجا
 نیفتاده است کما لاک از جنگ رسید که از روی علم خود بین
 که دهرم یعنی خیر از نزد کلام یعنی شهوت روگردان شده کجا رفت
 جنگ بعد از نامل بسیار جواب داد که او نزد شبن بهکت مقام
 سکنت گرفته است کما لاک گفت که ای یاران سخن راست شما
 میگویم چون راجه بیک رجوع خود را به شبن بهکت نموده است
 و شبن بهکت از ته دل با وهربانی میکند سوای آن سرودها تا آنجا
 رسیده است یعنی بدانند که کار راجه بیک حسب المدعا صورت
 پذیر خواهد شد اما که مایان در قیامات باشیم در جانب و ...

راجه خود بوسع امکان در بیخ ندایم انشاء الله سرودها و دهرم را از
 نزد شن بهکت دور می اندازم چرا که پیش ما بدیا پیروی یعنی
 افروزیهای کشف بی نظیر است این کار البته خواهش هم کرد و دیگر خدا
 داند این صیغرات را گفته کا مالک و زانش و جنک و سرودها هر چه
 کس بهمانه رخصت ساختن بدیا پیروی برای گرفتن سرودها از آن
 هنگامه بیرون رفتند بعد از آن شانت باکرنا گفت که ای عزیز الی الی
 سرخ سرودها را یافتیم که پیش شن بهکت رفته است حقیقت این
 یاران را که حالا برای بدیا پیروی کمر سعی بسته رفته اند انجا رنمایم
 شانت باکرنا نیز از آن الکهاره بیرون رفتند تا سندان سازها
 توفند و سرود آغاز کردند

پنجم

در بیان آنکه چون پیروی بدیا برای گرفتن سرودها یعنی عمقاً
 درست از فرستاده کا مالک یعنی جوکی معام شن بهکت
 رفته بود شانت و ختر سرودها به شن بهکت خبر کرد تا او را

از دست بدبای مذکور خلاص نمود غزل بوصالیت مرا کار که
بهرانش نیست بجالی شده ام یار که نقصان نیست پشت
معموره من کتیه کجوهی دارد صد قیامت گذرد روی بوبرانش
نیت مدتی شد که فرود رفت بجوئی شده ام گنگنار و طرف و
گوشه و پایش نیست جسم طالب چو سلوکست تسلی جانش به
تسلی بود آن تن اثری جانش نیست رباعی از علم یقین و کمال
وز تصور هفتاد هزار ظلمت و نور تا آنکه به نسی به نسی خود
از پیش دولت یکی نمیکرد دور سواکت سیری یعنی محبت راستی
ارفس برده برآمد و این سخنان بر زبان رانده در اکهاره در آمد
که با من ندانم نام یعنی خوش بودن چنان گفته است سرو و مال
بهر روی بدیا از نسق و فریب برواشد بالای آسمان برده میخواست
که بنوعی معدوم سازد که نام و نشان در عرصه وجود نماند قانات
از عنایت بیغایت بشن بهکت که شامل حال او بود ربانی یافت
از بجای که دل من پوسته خوانان خیریت سروا میباشد بجز و شنیدن
این آتش بی آرامی در ضمن صبر و شکر از من افتاده و برای دیدن

او مضطرب شده افغان و خیزان تا بانجا رسیدم الهی سبی
 بر انگیزد که زور وی سرودها را به بنیم درین ضمن سوایک سرودها از پیش
 پرود ظاهر شد مشیری از دیدن سرودها سادمان گشت و زور
 با بید کرد و یافتند مشیری پرسید که ای سرودها من حقیقت آن بد
 نخت یعنی بهیروی بدبارا که تویی بهجا و برفشند هم آما میجو هم کم
 از زبان وضاحت بیان تو شنوم که تو چرا کردی سرودها گفت
 که ای محرم راز بهانی دای دوست جانی چگونه سرگذشت احوال
 خود را که بر من واقع شده تو مفصل باز نایم هر گاه خیال آن در خاطر
 من میگذرد دست و لرزه در اندام من می افتد المذنبه که از دست چنین
 برای عظیم خلاصی یافته باز در عالم حیات بیدار فایض انوار مشرف
 شدم مشیری گفت که ای صاحب هوش چون بدبا بهیروی درش
 قریشین بهکت مانند خس سوزنده شد اکنون مسح ملاحظه آن بدخت
 کن و حقیقت او را مفصل ظاهرا کن سرودها گفت که آن بدبا بدبا
 تا تمام جلالت از طرف آسمان مانند باز و صبره بر من در برده هم
 افتاد و در هر دو چکل با هر دو را محکم گرفته بهرید چون در هوا

سفتیم به آواز بلند بگریه در آمدیم با سماع الحاح من دریای الفات
 سردی کشتن بهکت موج زدن گرفت و متوجه احوال ما شده
 نگاه کند کمال غضب بسوی ما بداند که در دو ساعت آن بخت بنام
 کشته نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعضای او را شکست و طاق و خون

ایات

خواهی که درون خویش مولا یابی	با خاص با خلاص نشین تابی
در حل و حل آنچه نه سدا یابی	از یک نظر خاص هویدا یابی

قصه

آنکه با شران سیزد و چون خود شکند	هر که از مردان گریزد و خوشی گماند
مردی معنی که می ماند ز و صد نگاه گو	چون دل خالی درین است از برون گماند

وله

چند در حلقه خندان باسی	ورته بار و گیران باسی
آدمی زاوه چو شیر بیا	اندرین معرکه و لیر بیا

میری گفت که ای آرام بخش بی ارمان از طفیل کشتن بهکت
 از دهن ملک الموت خلاص شدی در معنی دوباره حیات بود

عاقد کردید سر و پا گفت که چون بشن بهیئت بر حال زار صرع و مریض
 من نظر کرد راجه بیک برهما موه اعراضی با فرمود که آن روه
 شیر نما از اندازه قدم بیرون نهاده این قسم شوخ و پیر
 شده است که در مکان من این چنین راه زن و بدبخت را برای
 گرفتن اهل نیک فرستاده اند و آنچه در برابر این بی دلی
 او جان سعی خواهم کرد که بنیاموشی و نام و نشان موه
 از عرصه عالم بر خیزد سر و پا میگوید که من بشن بهیئت فرموده است
 که تو زود برو و راجه بیک را بشارت ده که خاطر خود را
 جمع داشته برای دفع موه که سعی بر بندد و از کام
 و گردوبه و غیره شریران هیچ ملاحظه بخورد راه ندهد که من
 بادل و جان متوجه کار شما ام و بیک یعنی ترک آن چیزا و هم
 و دم و نیم که تفصیل آن در بالا مذکور شده این همه امرایان
 نامدار را که اجابت مروان و صف سکن واقع شده اند از برای
 بطرف تو تعیین نمودیم و خود هم در هنگام جنگ
 در لشکر تو خواهم رسد علاج پیدایش بر بود چه چند یعنی

عرفان کرده خواهد شد سر و هم میگوید که من برای همین مطلب پیش
 راجه بسیک میروم متری تو خود بگو تا آمدن من کجا خواهی گذرانید
 متری گفت که ای مراد بخش نامرادان من با هر سه همسره خود که
 اوکتیها و غیره باشند بواسطه سرانجام مهیات راجه بسیک در
 ساد و لوحان و صاحب هوسان خواهی بود و تفصیل ^{چار}
 همسره اول متری یعنی محبت خاص و دویم اوکتیها یعنی مهربانی
 بر همه کس سلیم مودتا یعنی همیشه خوش بودن چارم اوکتیها یعنی
 ترک از زن مردم که با حق نباشد اینهمه صفت در صاحب دل بسیار
 سر و با گفت ای متری من از شن بهکت جان شنیدم که
 در گذاره بها گری یعنی گناک سو بهاک جگر نام متری یعنی بارگاه
 مقر است در انجا راجه بسیک سکونت دارد و بواسطه عورت
 خود که او سنگد یعنی بیان بید با نام دارد و خلی ریشانشان لود
 نشسته عباوت حق میکند و مت که کنایت از عقل کامل باشد
 زن راجه بسیک بهلوی او می شنید و سخنهای می آنا یعنی کتاب
 فاعل مختار را شنیده دل و جانب جاک و غیره که در آن

کتاب نوحه آنرا آرام بهشت و انواع طراوت قرار داده اند مایل میدارند
 ازین مجرتاش راجه بیک که برای آوردن او بکند میکند صورت منی بنده
 ایست آنکه مغلوب او جواس شد کم ز سنسناس ماند و ناس نشد
 آنکه در حکم اوست دیده دل او بجانان نشست در منزل

رباعی

چو در رضای خدا شد رضای ما	ر بود اولی او هست بودی ما
زندگای جهان جهانان سلیم	بیا آمده تا نخل مدعای ما
فناء ما بقباسه کشیده باقی شد	فنا فاشده بعینی درین بقای ما
همه ز او بود و او همه بود با لذات	بدات وصف چنین استا جری ما
ز ما و او بگذر چون که ما و او همه است	چو ما و او همه باشد نماند جای ما
وجود بود نمودی ولی همه صفت	بیا یعنی این حرف شک ربای ما

سیری گفت که ای کامروان جهانان زود برو و بگو بکن بهلت
 بوشه موده است بعلل ربا و راجه بیک بجه عورت خود که بملو
 او نشسته مایل بجزای دیگر شود و از عبادت حق رسیده و در
 او سنتی ظهور آید ایست

بی دلیری میشود کارت	سستی و کاملیت اعنارت
خند رو باد همچو شیر لستن	بر سر کار دل دلیر نشین
و	
ازت حال معرفت خوش کن	افسوده دلا تا بازی گوش کن
نشین در عریانی خود پوش کن	ارفع غذا ساز و خود بهادربان
و	
در باد بهر پریشان نازد	جمعی که بنجواب و خورچو حیوان مانده
چون دین زود خوش نهان مانده	ما دین جمال حق در آینه جان
<p>این را گفته سر و پا و سیری هر دو از آن که باره برون غنچه چون سرود پیش راجه بسیک رفت پیام بشن بهکت رسانید راجه بسیک بجهد استماع این معنی خوشدل شده که گرسهی بر بست و مستعد جنگ گردیده اند سو آنک راجه بسیک یک چو بدارش پیش می آمد از بد منت هماموه بر زبان خود آورده که این منوه بی شکوه عجب مژمی کوتاهش و پیکر دار و پر تقصیر واقع شده است و این شیوه غیر معقول باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که دل را بر او</p>	

الہی و اعلیٰ جمال شایہ است زندانی این عالم فانی ساختہ و از آوج بہشت نصیب
 در صحنہ ہنرمندی انداختہ است بیدکم کہ در حق او اینمہدی چرا میکند و ظاہر
 کہ شد امرت یعنی آب حیات ہمیشہ مستقل دل بیاشد اورا کذا
 فرافیہ بر لذت ایچنان موہوم شد پس این ادب و ذوق دل نوا
 گفت بجای از صحبت ہماموہ روز سیاہ او آمدہ است

ایات

دل اگر یافت خانہ اصلی ^{نہ آن کجا اصلی} آفتاب اگر طلوع کند
 شب تاریکی کی رجوع کند و کہ کر زندہ ولی تو صاحبی بندہ نہ
 امی صاحب بیچ شہ زندہ نہ ^{گر مردہ ولی تو مردہ زندہ نہ}
 ارزندہ نہ بیچ ارزندہ نہ ^{باز راہ بسک میکوید کہ اکنون فکر}
 ہستمال ہماموہ کردہ میشود امید وارم کہ چون عنایات
 بشن بہکت یعنی بندگی خدا تعالی شامل حال ماست اینہم تر و در عیا
 دفع شد ہماموہ کردہ میشود بوجہ خوب صورت بند و در لشکر
 اید امرا ی نامدار و عازی سہ سالار کام یعنی شہوشت و
 کر و دہہ و در شکر مایان بخرست بچار یعنی متیز روح و جو و کبر

بنظر نمی آید که با و صریف تواند شد راجه بر سخت نیست و بیدار
 یعنی علم حقیقت را که نام چویدار راجه بود و طلبید و گفت که نوز و پیش
 ست بجای برود و او را طلبید بسیار بیدار کند کورا زاکهاره بروک
 رفت و ست بجای را طلبید آورده در پس پرده ایستاده شد
 ست بجای باید و انی گفتن گرفت که کام ناکام بغایت هرزه کرد
 و بد انجام ست و در فریب نهی و حیل گری نظیری ندارد و تمام علم
 زیر و زبر کرده از کاشن بدیت کشیده در سخن ضلالت لایحه است بیت
 نفس هر که دلیر می کردد اندرین طبع شبر می کرد
 عقل بخاره هم روز باهی شود و پرو به او گاهی
 معلوم است که این کینه بر کینه ناصاف سیند راجه بهاموه از را
 نادانی و کوتاهی اندیشی خیال خیره کرده است که هیچ کتاب و بدی
 نمی فهمند و طایفه زنان را که بجز گوشت و استخوان و رگ و خون
 چیزی دیگر نیست از همه چیز یا خوبتر و بهتر دانسته مایل با آنها میگرد
فرد صورت پرست عاقل معنی چه دانند آخر کو با چاه
 جانان پنهان چه کار دارد مردمانیکه صاحب عقل و هوشند

آنها نیز همه از فریب این کام بی آرام دارد دیده نا دیده کرده از جا
 میروند و عنان اختیار از دست داده فریفته میوند اگر کعبه حقیقت
 وارسان این است که زنان اینهمه ریب و زینت از جوهر قیمتی و زیور
 پر تکلف و پارچه های مکلف شود و الا زینت عاریتی را اهل هوس
 روانند از نذایات تن و رسی عسیت دل و رسی با
 سیرت آدمی گری باید جز بجهو ائمت و ائمت آئمت
 اگر سعادت نیست و اگر در باطن آنها نظر نمیکنند کمتر از مذبله یعنی مورت
 دانی مانند که جز خیر نیست و پیدی و بد بونی که نشان دوزخ میدهد
 چرمی دیگر در روید ائمت بلیت جسم و جان و لباس و نامت
 شاید و هم شراب است هیچ غیرتی هر چه هست فانی بن اصل
 این جمله جاودانی بن این کام بد نهاد که خرمی تیز و شعور خود
 هوا و هوس داده و این همه مردمان را از جانب حق گردانید و محکوم
 خود ساخته است از قهر شهید کار ملاحظه ندارد دیگر در جهان کسی
 نیست که این کام یعنی شهوت نابکار را بفهماند و بگوید که ای از عقل
 دور تو که این مضمعه گوشت یعنی طایفه زنان را که دلبر خیال میکنند

چه گویم و ششوازی و بنامی نوشت و بر جاست این طایفه تو خوش
 می آید ای نادان پس تهنک کن بک آن همه صفت در روح است
 روح رازن نیست و آنکه راعی روز و شب خود است
 بغفلت ساری ماکی ز فریب نفس شهوت ساری قولت دیگر
 فضل دیگر حال دیگر با این همه بردانش خود میبازی ازین قسم
 سخات نصیحت آمیز و طرب ریز در پس پرده گفته بعد از آن پیش
 بسیک رسید بدید با چو بدار عرض کرد که ست بچار حاضر است راجه
 چون متوجه شد ست بچار عرض کرد که برای که ام کار این دیره
 یاد نموده اند راجه بسیک گفت که ای شیر به طریقت درین
 ولد باراجه مهابوه صفت جنگ تار یافته و در اسکران او کاک
 یعنی شهوت خیلی دم از مردانگی و دل دوی میزند ترا برای ظفر
 و دستگیر ساختن او طلب داشته ام یاری برافزای خود را تا که
 فتح توانی یافت سو آنکست بچار رقص کرده تمام خوشی
 گشت گرفت که از سایه اقبال راجه جو همه کارها بوج نیک سرانجام
 خواهد یافت اگر چه کام نماند جام بغایت زبردست است اما به

من براقمانی او که از کلهای رخسارنگ بدست دارد هیچ و پوچ مهیا
 و این غریب بنده شاهر چندی براق واقع شده اما وقتی که آن
 بدبخت بنظر من می افتد خود بدولت معاینه خواهید فرمود که چه سان
 از زمین برداشته خواهم زد و تا اثری از او در عالم پیدا نباشد ایست
 میکریز در پیش صاحب حال فوج ماضی به فرج استقبال
 شوند به او برابر شد ^{انگ} بر خود و لا و رشد
 چه همگی هر دو چیز که در بساط او هستند ^{نصرت} میگردانند خایه عورت
 مردمانی که تخر و کزین اند خراب و آواره میسازد دوم بنظر اعتبار
 دیدن فرقه کور را یعنی اهل دنیا انشاء الله تعالی این هر دو چیز را چنان
 بسختنهای تمیز آمیز چنانچه چنانچه بالا مذکور شده وجود زمان را
 مضرت گوشت و ضرر طبع استخوان و نموده دلهای مردم را ^{الاراضف}
 بنوعی خواهد هم کرد و ایند که مطلق رجوع نکند ^{ر با سعی} و نا
 شوخی که بفرح بود پانندی است عقل که شود مایل دنیا بندی است
 در راه خدا بجز خدا ای سالک دنیا چه بود خواهش عتی بندی است
 راجه بسبک خوشدل شده گفت که علاج بسن و کشتن آن بدبخت

نزد تو خاطر خواه است اما کام خلی زبردست و مردانه و دلیر است چنان
 چیزها که اکثر درین نسخه در ضمن اول نسخه نیز گوازه جاه و افزونی چشم
 اوست ملاحظه داریم که مبادا تلاش تو بجایی نرسد و ایست
 کابل که دمی در طلبش مرود چون نازنجوی خوشین سرود
 کی در راه اهل دردی در شود اوخت بخت است چنان فرود
 ست بچار التماس نمود که از سایه اقبال چهار چهره خوب خواهد
 ماراز و در خصت فرماید تا رفته و مار از روز کارش برآیم بعد از
 برفت عتبه بوسی مشرف خواهیم شد راجه است بچار اخلاص بی بها
 عنایت ساخته رخصت کرد و چنانچه سوانک مذکور از آن هنگام
 بیرون رفت باز راجه بیک بیدونی چو بدار را فرستد و در برای
 دفع کرد و دهبه یعنی غصه چهار را یعنی تحمل را باید آورد و بیدونی
 که کنایت از علم حقیقی باشد بجهت طلب چهار رفت و او را طلبیده
 آورد و نزدیک که باره رسید اینچنین گفتن گرفت که دفع کردن
 کرد و دهبه یعنی غصه افتد که صعب نیست اما اگر کسی بر گفته و نصیحت
 من عمل نماید در جانی که غصه بر خیزد معلوم همه جانیا ن است که تمام

عالم باین روشنی و کسادگی در نظرش سیره و تارکی مینماید و هم
 احتیاج از دست انگس بدر میرود چنانچه حسب حال مکیوید آیات
 رهبر و وزخ اندمیدلنی غضب و حرص و کبر و نادانی
 حکم و وزخ صفات زشتی است غفلت مکیوید هم بهشتی است نه
 و در دل شخصی که من یعنی چهار نزل کبکتم هیچ از و شمام و کفتر
 و کلد زون بد بند و و همیشه شکفته رو باشد اینهمه برداشت غیر عقول
 هنگام غضب چنان مینماید چنانچه که در سر او ن همه خوبها با این
 لطفیان آب داخل دریا عظیم الشان میشوند و دریا از جامه رود و
 بر حد خود ساکن میباشد و آتش کدر و تیره نمی شود عینیت

پست رفتار است بهت سهل	بی حقیقت بود و کان چهل
مردانت از زبردستی	بر بلندی شود نه در پستی

رباعی

ور دانی و با ذات تو ای طالب دانا	موجود بیانی نه برایات صفات
این چاه خودی را و در کز کز کنی	از خانه خود بیایی آن آب حیات
ازین قسم سخات گفته سواکت چها یعنی کحل از پس بر پده ظاهر شده	

و بر اجه بیگ پوشش کرده به پتیا در آجه گفت ای چهار ابرای
 دستگیر کردن کرده و دهره طلبیده شتم چاه عرض کرده که از سایه
 اقبال راجه جوآن کینه پیشه را چنان براندازم چنانچه منگهار تمام
 و یورای بهوانی جو یعنی سدر حلقه روحانیان گشته بود راجه فرمود
 که مابری رافتمای خود را بان کن که بان توانی کرده و دهره رازون
 ساخت چاه میگوید که از بد گفتن و دشنام دادن و خشم کردن
 ابرو هیچ که درونی در دل نیارم بکب هر سیکه از روی سینه
 دلی سختی نماید من در مقابل آن بلا می شوم آیم و سختی غیب
 و طاعت را شنیدن نبره دعا و شاخیان تکلم بلیت

بر سر سخت معرفت نشین	عدک انصاف و در الف کزن
خلق نیکو و زیر خود کردان	همه عالم سپهر خود کردان

رُماعی

افسرده دلی که خواب و خوابه است	وصاف نمیره جمله همسانه است
می مرد و نه اهل در و نه پیر جوان	یعنی خطیست و غفلت دایه است
راجه بیگ دانست که منی الواقع محل جلی زور او راست البت	

کرد و در زیر دست خسته خواهد آورد و چنان عرض کرد که ای پادشاه
 عالم هنگامی که من کرد و دهم یعنی غصه را معدوم سازم انشاء الله
 تعالی هست یعنی خونریزی و تد یعنی کبر و پمپ یعنی تنگ چشایی
 همه سببش بند های این درگاه زبون و دست خواهند شد
 بلکه از ما خواهند افتاد در باغی در عالم فقر راستی شبه کین
 ارضدق و صفا و حال اندیشه کین و زبرد تراشیدن این کنده نفس
 مسکینی و تسلیم و رضایت کین راجه چنانچه تحمل را رخصت
 کرده چنانچه سواکت مذکور از این شکایه بیرون آفت بعد از آن
 راجه بیدونی چوب دار را فرموده برای دسکیر ساختن بوته
 یعنی طمع سنو که راجه یعنی قناعت را طلبیده بیا بیدونی چوب
 زود پیش قناعت رفته اظهار نمود که ما راجه ترا یاد فرموده اند
 سنو که بیدوستن سخن بیدونی فی الحال بر خواسته روا نشد
 و نزدیک پرده تعلیه رسیده باواز بلند گفتن گرفت که ای پادشاه
 بستن و کشتن بوته یعنی طمع خندان دشوار نیست اما اگر کسی
 گفته ما را سبب رضا بشود و سخن نفس غیب الهی و اوقات الحسب

غریبی که بر در دنیا داری برود مدح و تعریف او زیاد و نهوده
 حاجتی از او میخواهد ظاهر است که دنیا دار البته از سوی او رومی هم
 میگوید و جواب به نومی هم میدهد بیت سینه عیب جوی چاک نفس است
 بر سر زشتا غمی خاک خوش است زشت خورادش کباب بود
 آتش عیب جو در آب بود پس اهل قناعت را باید که در کوشش
 بیابانی جانی اختیار نماید که بی خلل و آرام فتنه باشد و برای
 که سنگی بر درختان جنگلی پیوه کوما کون بسیار است ولی مطلب ولی
 سؤال بدست می افتد **بیت** سیت با جوع چون رجوع او
 شد غذای فقیر جوع او چون غذا جوع شد رجوع نماید شیر
 با خدا و جوع نماید و برای دفع تشنگی جابجا تا لایب پر از آب
 نفیس و نهرها به طرف جاری برای خواب بستر بر کلهای درختان
 نرم نرم و برای دیدن کلهای بیابانی و کوهستانی عالم
 و برای شنیدن الحان مرغان و سکارنگ خانچه بزرگی
 میفرماید **عَنْ** دومان خشک که از گدشت ما زخم
 ستامی جامه کرا رکنه است یا زخم چهار گوشه دیوار کرد و از خوش

که کس نکوید از اینجا بخیز و آنجا رود	ببندد اهل قناعت چو دولتی است
هزار مرتبه بهتر ز ملک کبخت و	شوی غذای رنج و بس مطبوع باشد
طعام اهل باطن جوع باشد	ز خوان عشق این نعمت عطا شد
غذای انبیا و اولیا شد	ز عریانی روانی بهره خود کن
ز جوع جان غذائی بهره خود کن	غذا را آتشی خود سوز مسکن
بیاد او موشی را روز مسکن	درین ضمن سواکت است تو که باز

پس پرده ظاهر شد و رقص کنان پیش راجه بیگ رسیدند و چو بار عرض کرد که استوکه به حاضر است راجه تمام مهربانی نزدیک خود طلبیدند و درود و بوی ته یعنی حرص را که آزار دهنده مردمان است نیت و ناپودگی که از دست تو این کار بوجه حسن صورت پذیر خواهد شد استوکه عرض کرد که من از حکم راجه چو آن بدبخت را چنان از زمین برداشته خواهم زد که نام و نشان او از عالم بر خیزد چنانچه سری را محبت جو را و آن معدوم است این گفته سواکت استوکه از آن که هماره بیرون رفت بعد از آن سواکت سخومی از پس پرده ظاهر شد که ای راجه برای سواری

چنگال حال سواری مبارکست راجه بجز دستماع اینخرف نصیبت
 جابجا فرستاده که در لشکر بزا دهند تا جوانان آزموده کار
 و بهلوانان نامدار سلاح های فاخره و یراقهای مکلف پوشیده
 حاضر شوند و بجهت سواری خاصه رتبه یعنی عرابه که آن را
 همان میکشند زود بیاورند و پیلان کوه شکوه پیش فوج
 بپیاده بکنند و تمام شکرمان دل خود را بر عنایات اینزد
 استعمال نموده در معرکه درآیند درین غمخیز بهلبان رتبه
 برای سواری راجه بیک آورده حاضر گردند برخواست و بهام
 تهور و شجاعت بالای رتبه سوار شده راهی گردیدند
 و دم و حجم و تیم و بر آن نیز سپه سالاران پیش و پس روان شدند

بیت

باد لیری اگر دو چار سوی با حقیقت درین شکار شوی
 همه شیران مسخرت باشند همچو روباه
 بر دوت باشند چون دران هنگام
 نقلید شد بنارس آراسته بودند راجه
 ملک

بسکت بطرف همان شهر روانه گردید بهلبان برآچه میگوید که این
 شهر بنارس عجب جای متبرک است و راجه بهاموه این مکان را
 دارالسلطنه خود قرار داده است اما درینجا مرثضان خدا پرست
 و سالکان حق پرده میباشند ممکن نیست بهاموه این مکان را
 در تصرف خود تواند آورد و خانیچه گفته اند بت حال فاسق زخوی او
 پیدا حال عاشق ز زوی او پیدا حال هر کس ز فعل او بین
 بگذر از قول و راه فعل گزین راجه پرسید که ای بهلبان این قول
 کمان یعنی مکان پرستش که در آن هجوم مردم بسیار است از کت
 بهلبان التماس کرد که درینجا برتا و سری شو شو و سری کیسو یعنی
 صورت اسمی از اسمهای بزرگ مقرر است میگویند هر که غنچه
 درست دیدار سری کیسو بچو بکند از آلائش همه گناهان پاک شود
 و کارش بوجه حسن سرانجام میاید راجه بجز و سماع این سخن
 فی الحال از زنده فرود داد و اندر روزگار رفت و پرستش سری کیسو بصدق و
 آورد و ثنوی سلمان گردانستی که بت عیبت بدانستی که حق دریت پرستیت
 اگر مشرک زیت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی

<p>بدان علت شدند شرع کافر بزرگتر ایمان است نهان وان من شیء کفایتی فوق</p>	<p>تدیدا واربت الاطلاق ظاهر درون هر تنی جا نیست نهان همیشه در تسبیح حق است</p>
<p>بود خواجه و صاحب و بنده سوج را خیز غیر آب نبود خواجه و بنده جز نمود مبین غافل از خود عفتش کنده مباش</p>	<p>همه عالم از دست پائیده دوست موجود در جمیع وجود اصل این جمله غیر بود مبین بگذر از خواجه کلی و بنده مباش</p>
<p>بعد فراغ طواف راجه بیک از دیواله بیرون آمد و سجا طر جمع تمام سوار شد بهلبان عرض کرد که مہاراجہ بنظر خود معانیه بکنید کہ کام یعنی مشہوت و کرد و ہبہ یعنی عصبہ و بوبتہ یعنی طمع اینہد افواج مہاموہ رو بگریز نہادند راجہ گفت انشاء اللہ تعالی چون کہ قادر کرم شامل حال ما ست اینہا ہمہ ملک عدم خواہند رفت</p>	
<p>دو عالم زان نباید کار عارف بناشد هیچ در بازار عارف</p>	<p>عزل بجز حق نیست چون در کار عارف سوا می حق مہمع دین و دنیا</p>

ز غریق سدا پاروزه دارد	بجی از حق بود افطار عارف
ز صورت نادرین کله دار معنی	بپای دل شده رفتار عارف
ز تخمین هستی از روی تقلید	اما بجی که دور و دیوار عارف
ز گزینی بی رنگی من آمده	یکی شد سعه آثار عارف
ز جهت آسمانها در کد بسته	فروع سعه سدا عارف
فانی او بجی در حق ز خود شد	بجو وجود بود گفتار عارف
ولی از دانه دل سر کشیده	بودنی خوشه صد انبار عارف

پنجمین

در بیان خبک هر دو شکر و فتح یافتن را به بیگ یعنی نیز بر چهارم
 یعنی الفت با مور فایده و اظهار پریشانی دل از گشته شدن قبله صورت
 و ظاهر شدن بر یک یعنی ترک مساوی می برای تقین دل و دو که در علم

ششمین

این چل و فایق ز خاتی پیدا است	بر روی خاتی چه دقایق پیدا است
آن پر تو نوری که ندارد حدی	در آینه وجه خلایق پیدا است

وله

تا آنکه سوا می حق ندانی خود را	غافل ز تقای حق ندانی خود را
در ظاهر و باطنت نیانی جز حق	هر گاه غیب سر حق ندانی خود را

حاکمی این حکایت را مریز و راوی این روایات حلاوت الطیر
 چنین آورده است که چون سردها از حکم بسن بهکت پیش راجه بیگ
 رفته بود حقیقت جنگ گشته شدن قبلیه هماموه بنظر خود دیده بر گشته
 آمد یعنی سوانک سردها از این برده ظاهر شد اگر چه سردها از حاکم
 یگان و پاکان این عالم است و الفت لطف راجه بیگ دار و آماج
 این هر دو راجه از یک پدر بوجود آمده اند چنانچه ذکر این مقام در
 اول تفصیل مذکور شده است از بیعت سردها از گشته شدن این جماعت
 بجاست اند و هیناک گشت و آتش مهربانی برادر می بردش بر تو گرفت
 اندرون که باره این سخنان گفته در آمد اگر چه کام و کرده و غیر
 زبان طعنه بر بند هب ما میکشاند و دست بران داشته سینه صاف
 بنودند لیکن بدیش ما و ایشان از یک قبلیه بود چون اینها همه بطرف
 العین کهنوز نظر من بجاکت عدم رفتند عا لا غم ما تم اینها از ظاهر

من بدر میزود و هر چند که دل خود را بجزفات استی افزا سکین
 اما الفت پیوند خویشی دامن گیر باشد همنگزار و که از ورطه غم
 بر ایم بار از روی دور اندیشی بخاطر می آید که هر گاه زمین و آسمان
 و دریا هفت کانه و شمس و قمر و غیره موجودات تا برهما و شبن
 و صا و پوهر چه سطر می آید همه از عرضه وجود بشهرستان عدم غایب
 رفت تا بگیری چه رسد پس برای چه در آتش ماتم باید سوخت طنوی

هر بهاری و خستانی در پی این مراتب که پایی باشد صد هزاران چسبند رو چه جسم نقد عمرت بچین در گذر است شاه و شوکت و چنین چاه و چشم غم هر گاه معین بنود بنده بنده دنیا چه شوی برکت در پیش تو در فکر که بسته بگرم تو بیاد می و بیاد	هر کالی و زوالی در پی همه در گردش خوابی باشد بوجد آمده گشتند عدم نظر تو همه بر جاه و عزت طیت خوابی و خیالی و عدم هیچ بنیاد تعیین بنود خافل از نوشته عجبی چه شوی نفع را هیچ ندانی ز ضرر کرده بر باد خسته اران بنیاد
--	--

ما خلف وارز میراث پدر	پانها دی تو ازین خانه بدر
نامه از جمل سیه عیازی	از کجا رفته کجا میثازی

چون کشند اس بهت که مصنف این نسخه باشد سخن با بانجا رستا
 مریدش پرسید که ای هوش بخش بهوشان آن سوتر و در یعنی
 سر حلقه تقلید بازان تقلید هر دو شکر و جنک ایشان را در آگاه
 چرا نمود مرشد جواب داد که چون تقلید جنک از وجه محال است
 که در هر تقلید یک آدم را بکشتن باید و او از شمشیر خونریزی با
 لازم می آید ازین جهت قصه جنک بزبان سرد با بر منصفه ظهور آورد
 و باز کشند اس بهت میگوید که دهان بهنگام یکجای چکر تریته قرار
 داده سوانگش بهت را به شانت آورده بنشانند چنانچه
 که این هر دو سر کوشی نمیبودند درین ضمن سوانگ سرد با از پس
 پرده ظاهر شد و گفت که مرشد بهت برای خبر جنک را چسبک
 فرستاده بود خود بدولت در چکر تریته مقاومت گرفته اند
 بزبان مبارک فرمودند که اول مقام من بنارس بود چون دیدم
 که درینجا بهت یعنی خونریزی بسیار میشود لاجرا از انجا بر

بر خواسته در چکر تیره مقام خواهم گزیدم که تا شای جنگ دیده
 بیایم مرا زود اطلاع خواهی داد و الحال مرا بچکر تیره باید رفت
 و همه حقیقت جنگ را اظهار بکنم و همچنین گفته جانی که بشن بهبکت
 و شانت نشسته بودند رسیدن پنهان شده کنکاش هر دو را
 شنیدن گرفت که شانت با بشن بهبکت میگوید که ای صاحب قبله
 خاطر مبارک شما که بار و متفکر دیده میشود از چه رکن دست بشن
 بهبکت فرود که ای دختر ^{باچین} راجه بیگ و هانوده یعنی
 الفت با مورغانه جنگ عظیم شده معلوم میشود که با و نصرت از کدام
 جانب وزیده و ابواب فتح بر روی کدام لنگر گشاده گردیده و شانت
 التماس کرد که اینها توجه شما که شامل حال راجه بیگ است ما را این
 تحقیق که هر آنکه فتح بجانب راجه بیگ خواهد بود بشن بهبکت
 گفت که اگر چه همچنین است که تو میگوئی اما شخصی که بخود اخلاص
 داشته باشد هر ساعت خواهد آن خیریت او می باشد و سردار
 که برای همین کار فرستاده بودم که زود آید خبر دهد او هم گمان
 نرسید درین ضمن سردار حاضر شد و زمین خدمت بپوشید و مبارکی

گفتن سخن بهجت فرمود که ای سرودها با خیریت آمدی و اینچه گشاده راه
 لشکر من کام جنگ که بودار و شده از آن که دورتی در دل
 تو راه نیافته باشد سرودها عرض کرد که از طفیل شاهمه جا آرام هست
 شانت دختر سرودها که در پیش سخن بهجت نشسته بود و دیده در پای
 مادر خود افتاد سخن بهجت از سرودها پرسید که احوال هما موه را
 بگو که سرودها التماس کرد که هر بی سعادتتی که ازین درگاه روگردان
 باشد یقین هست که احوالش بخواری و بیزاری میکشد چو بیچ به دولت
 این طرف تشریف آوردید صبحی در عین طلوع آفتاب تقارباتی
 جنگی بنواختند و غازیان آزموده کار براق با بته و سلاح با پوشید
 در معرکه گاه در آمدند آواز تقارباتها و کرنا و بوق از هر طرف چنان بلند
 شد که گوشه های اهل زمانه گم شد چنانچه بزرگی سفیر پادشاه
 رستم دران پهن دشت زمین شس شد و آسمان گشت گشت
 چون لشکر از هر دو طرف رو برگرودید راجه بیگ بنای شاستری
 کتاب که حق راجی میکونید بطریق و کیل پیش راجه هما موه فرستاد
 پیغام کرده که اول از مقام نبارس که جای بیگان و پاکان است

برون شود همچنان در مکانهائی دیگر که ریاضت گاه اهل معرفت
 باشد دخل کن و از دلهای سوگرمی یعنی اهل نیک پرستین و دیگر
 ویتان یعنی مردمانیکه حق را ندانند سکونت گیر و الا ستر از تنغ بیدر فوج
 ساخته بغلیو آران جهان خوان نجا گو و دانیکه دم نخوت بر لشکر خود
 و پهلوانان خود میرنی در یک لحظه خواهی دید که از پیش فرج ما چگونه
 رو بگریز خواهند آورد چون بنای شاستر پیش راجه هماموه رسید
 پیغام راجه بسک رسانید هماموه بجز دشمنان کیفیت مذکور از جا
 بر جست و در قهر آمد و گفت که حکم کشن و کیمیل بدنامی است و الا ترا
 ملاقی می نمودم که در طرفه العین ستری کردار زبان بجای خود میشتی
 در جواب همین یک کلمه کافیت که میدان چای کردار است نه گفتار
 فرد که کار شمشیر و تیر میرسد خواهند دید که ملاقی این سخنان شما میرسد
 یانه پاکبندکم و چار واک را که تفصیل این جماعه بالا مذکور شد و طلبه است
 بفرمود که شما این کیمیل را بدر کنید آنها آمده بر بنای شاستر رد و
 غیر معقول چنانچه که بنای شاستر بر کشته پیش راجه بسک آمده بعد از آن
 راجه هماموه شکر خود آراسته در صف جنگ بر آمد و از نظرف نمود

راجه بیک صف بسته با سیا و در شکرها موه پاک کند کم و چار پاک
 و کونزک و شاسترو کمالک و سر لور و اینها همه بر اول فوج شدند
 و کتابها بهار تهر و شوکم و بهاسکر و بهوشکم یعنی پریش
 بسن و آفتاب و میانس و غیره صف بسته با سیا دند شاست از
 سر و پرسید که ای مادر هر بان یک شک بخاطر دارم در جواب
 آن از روی لطف بفرماید میپرسم که اگر شاسترا در میان یکدیگر
 چنان اختلافی دارند که مطلب هیچ یکی بدگری موافقت نمیکند
 حیرانم که درین وقت نیز چگونه یکی شده و و آنچه ای راجه بیک
 گوئید و اندر بردا گفت که ای نور چشم من در اینجا هیچ تعجبی نیست
 چه اگر همه شاسترا از بیدار شده اند در معنی از یک پدر
 پیدایش دارند با وجود آنکه در میان خود با خصومت می ورزند
 غنیمت دیگر در پی آزار پدر اینها که سعی بر بندند البته همه با دریا
 پذیر خود سعی کمال میکنند همه یک تدبیر نمایند و نیز مطلب کم شاسترا
 این است که بعضی پرستش آفتاب و بعضی با بسن و بعضی دیگر
 دیوتهارا علیحده علیحده پرستش مقرر داشته اند اما معنی راجه که ام

بجانب آن درگاه است و اگر کسی دیوتا را پرستش مینماید و آن دیوتا را
 ظهور ذات مطلق تصور نموده خدمت بجای آورد در معنی پرستش حقیقی
 کرده باشد و اگر دیوتا را سوامی آن ذات که از حد و بهایت و نام
 و نشان منزّه و متبراست دیده پرستش نماید کافر مطلق و عامی نکرده
 و باید دانست که پرستش دیوتاه برودش اول یعنی مظهر ذات حق
 دانسته بجای آوردن بآن مانند شخصی میل دیدن دریا عظیم و در
 داشته در کنار آب جوی خور و یا گلان بآن امید باشد بقصین است
 که بجهان راه داخل دریا میکند و همچنان هر کس که هر دیوتاه را بواسطه
 دریافت حق که شش جهت لامحدود است وسیله خود دانسته پرستش نماید
 و غیر این هیچ امید از توقع نداشته باشد البته از یکی و اصلان

حق کرد و عنونی

عارف که بخود رسیده باشد	یعنی همه اوست دیده باشد
از بعضی تعصب مذاهب	پاکت و شس چودات واجب
باشید و سنی و یهودان	یکسان بود او چودات یزدان
از خود چو بخود سپرخ دریافت	کجا باده به پاره دریافت

وحدت همه از عیار ذاتت کشت پید ازین صفاتست
 بسن بهکت پرسید که چون مرد و وصف با یکدیگر پیوستند اول کسی
 که پیش دستی و چهره ثانی نمود که ام کس بود سرد یا عرض کرد که
 یک مرتبه از طرفین چنان جنگ عظیم واقع شد که در میان مرد و پسر
 هیچ تفریق نماند و جو بیابای خون آن قسم جاری شد که غازیان
 و بهادران طرفین شناساوری کرده با یکدیگر تمسیر می انداختند از نظر
 اول با یکدیگر یعنی جو فروش کندم نامه یکی جانب شده در آمدند از این
 جانب شیدا چار یعنی افعال حمیده و غیره خواستند از دیدن اینجاده پاکت نامه
 رو بگریز نهادند یعنی در این تفرق شدند هیچ نام و نشان آنها معلوم نشد
 که گوار فزاند و بعضی در زمین مغرب در ملک غیر جنسان رفتند که زین
 و این حایفه کاپالک و سر توره و جنگ که حقیقت مذہب هر کدام کمال
 مذکور شده از پیش شیدا چار رو بگریز نهادند که هیچ اثر آنها معلوم نشد
 چنان چه بر کهای در خان خشک شده و گریخته شده در یکی جمع شدند
 و در یک لحظه باد استند از جابر داشته پراکند میاز و طبیعت در بادی
 عشق حرف جان زین بود پیش جانان آنکه فدای عشق میاست

اورا بہ تن و بجان چه کارست نشن بہ یک تعریف شد آچار بر بان
 خود بسیار کرده پرسید کہ حقیقت جنک و کیران ہم مفصل بگو سزا
 عرض کرد کہ میانہ سپای یعنی کتاب صل تنک و بد
 وینای شاستر یعنی کتاب عدل و انصاف از طرف مروج است
 باتفاق یکدیگر ایستادند از انظر تا تک اکم یعنی منکر از ضایع و کو ترک
 شاستر یعنی رو کردن سخن نیک را رو برداشتن از زخم شمشیر و نیزه چنان
 عاجز گشتند کہ در یک لحظہ کو ترک شاستر و غیرہ نیت و نابود شدند بعد از ان
 کام یعنی شہوت تمام تجل چنان در صفی کہ اکثر شکر این را جو بیست را
 زخمی ساخت لیکن از توجہ شاستر بچار یعنی تمیزی در وجود روح و دیدہ
 کام را از زمین برداشت و کرد و سرخو کرد و اندو چنان بالائی سنگ
 زد کہ استخوانهایش در جہم شکستند و بعد از ان کرد و وہہ یعنی غصہ آتش
 قہر و غضب بر افروختہ در میدان آمد ازین طرف چہا یعنی تحمل را ہی شد تبسم
 کنان سخن رزم و شیرین گفتند و یک کرد و وہہ رفتہ آتش او را بجای فرستاد
 بر براق ملایمی چنان زد کہ نیت و نابود کرد و دید و متنی کہ در شکر دشمن آید
 کشتن کام کرد و وہہ افتاد ہمہ کس را وحشت تمام بجای طرہ را ہفت

بسا و مدومان از آن هشت خود بخود جان بچین تسلیم نمود و بعد از آن
 بوته یعنی طمع خم زده میدان در گردن شمشاد یعنی آرزو نام زن همراه
 داشت تیره بامی فاسد و خیالات انداختن گرفت از این طرف شنیده
 یعنی قناعت در مقابل او بایستاد بوته را چنان بر زمین انداخت
 که همه اعضای او در هم شکست و بعد از آن مجبور نمودارش از این طرف
 برتر مقابله نموده او را گرفته پیش راجه بسبک آورد و انداخت غرور
 که چنین هردو افواج از غازیان اعدا بطریق دلیرانه شدند بعنایت الهی
 همه مغلوب گشته برافاوند و فتح بجانب راجه بسبک روی نمود
 نظارهای شادی و بوقهای نصرت بنواختند راجه مهابت موه چون خود را
 تنها دید برشید و چندمی از نوکران خود که کنایه از کشف و کرامات باشد
 زاننده سالک حقیقت گفتند با خود همراه گرفتار از آن معرکه بگریخت و از
 پیش مردم چنان غایب شد که هیچکس او را نیافت بشن بسبک گفت
 حیف شد که مهابت را زنده گذاشتند تا آنکه او در قید حیات است
 خاطر ما با اکل جمع نمیشود چه را که اگر سردار زنده از معرکه برآمد
 باز در فرصت اندک لشکر جمع خواهد کرد و در همین باقیست باقی

تو حقیقت من یعنی دل را بگو که در نیوقت چه حال دارد و سرودها بجز من رسیده
 که دل بسیار آزار یافت چرا که زن پرورت نام داشت معه پسران
 یعنی کام و گرد و دهبه و بوتهمه و غیره کشنده شده معدوم گردیدند از بسیاری
 غم و اندوه ماتم نزدیک بود که ترک از حیات خود بکنند بشن بهیلت گفت
 که اگر دل ترک از حیات بکند یعنی خودی را بگذارد ازین چه بهتر که همگام
 مایان بوجه حسن صورت پذیریشود و آونیز جویر مطلق محو میگردد و باری طریق
 واضح بگو که دل بچه تدبیر ترک جان خواهد کرد و سده و با عرض خود که
 او سبکد یعنی لبالب حقایق پیش را چه بسبک برسد و او از وصل به بسبک
 حاصل شود و از آن حاصل پر بود و همه چندان نام پسر تول کرد و بجزر دلو
 شدن پسر مذکور دل البته ترک حیات خواهد نمود مشنوی

در خویش به بین که چستی تو	هر که همه اوست کیتی تو
ناید و حجاب خود خودستی	بالا دستی مبین بستی
بگذارد تعلقات همه	در یاب نخاوت سیما
چون آتش معرفت فروزی	جز حق بود آن همه بسوزی

بشن بهیلت گفت ای سرودها ما رسونی یعنی استعداوسی

گفتن را باید طلبید و نزول باید فرستاد تا او را که از غایت نام
 بی آرام و در آزار است سببهای تسلی بخش از قید غم و اندوه خلاص
 نماید این گفته شبن بهکت و سردها و شانت از کهماره بیرون فزند
 سواکت دل با سنگلب یعنی خطرات هر گونه از پس پرده ظاهر و بد او
 بلند گریه و زاری آغاز نمود چون مرغ نیمی بسمل در خاک بخیری غلطید
 گرفت و پیران خود را که بدو شده و کام و گردوده و غیره باشند نام
 هر یک الحاح میکرد که این جگر گوشه ای من کجا فزند که بنظر نمی آید پند
 پیرو ضعیف خود را در اندوه گذاشته شایان معدوم شدید و امی
 نتدایعنی عیب و چنان یعنی خونریزی و خزان من شما چه شد بد که ما
 بی دیدن شما آرام نیست غرض که همچنین نام تمام قبلی را بر زبان
 گرفته فسر یاد میکرد که در بهنگام پیری معصای از دست من افتاد
 یعنی زن پرورت مرا جدان من بود با پیران و دختران معدوم
 کردید این را گفته از پس پرده بر زمین افتاد سنگلب نام خدمتکار
 دل که همراه بود و دیده دل را از زمین برداشت و نصیحت کرد
 گرفت که امی را چه چرا عکلمین و اندوهناک میشوی و چرا اناحق در غم

بلاک میازی از تقدیر الهی هیچکس را چاره و گزیر نیست علاج
 این درد و بجز صبر و سکیب که شعار دوزدانان است چیزی دیگر
 دیده نمیشود و بهر حال تکیه بر کرم کریم کار ساز باید نمود چنانچه بزرگی میفرماید

بیت

صوتی شد منیت را و گزیر نیست	با دوست رسیده را و گزیر نیست
رسد رس شد تمام رب از نیست	هر جا خورشید هست آنجا شب نیست

دل گفت که ای صادق العقیدت و الاخلاص عروس من که پروت
 نام داشت کجاست که بی اوزدستین محال است سنگدل گفت که تمام
 قبیله پیران و دختران او نیست و نابود شد بنجاک برار گشتند از
 بسیاری سوگت یعنی ماتم و در دو غم آنها جان سخی تسلیم کرد دل از
 شنیدن این بغایت پریشان و بی تاب گردیده باز گریه و زاری آغاز
 بسنگدل فرمود که اکنون از انبوهی دروغم جان ما مایل آمده است
 اگر همه یکجا کرده مرا در و انداخته آتش دهی بهتر است که از مفارقت اینها
 زبست خود را دشوار میدانم

بیت

تعلق با منیت بجای اصلی	چو پیوند با کبلی و اصلی
------------------------	-------------------------

درین صریح و قریح که سواک سر سونی حسب الحکم شبن بهیبت از پس سون
 ظاهر شد بادل گفت که ای سپهر ترا بغایت غمناک و پریشان حیران
 می بینم و این همه گریه و زاری از چه رکن است ترا حق تعالی عقل فهم
 و شعور عطا کرده است و تو خود همه چیز را میفهمی و میدان و کتابهای
 مکارم اخلاق خوانده و تحقیق کرده که هر چه از عدم بوجود آمده است
 باز از عدم بوجود می رود و خواهد برتها و اندر و مهاد و یو و شبن و غیره این همه
 روحانیان باشند خواه انسان و حیوان و نبات و نبات و جاندار

مثنوی

بهر دم می میطلسی عالمی
 بهر دمی این همه حرص و هوس
 بهر دمی با همه بیروختی
 بهر دمی داده همه را به باد
 کوره شده و دین حق بین
 خوی دور سخی و دوانی فرزند
 راه کش ده تو بار یک شد

خانه غم تو بود بر دمی
 بهر دمی کینه و کبر و بیا
 بهر دمی غصه و بد خوشت
 بهر دمی این همه شرف
 حیف بر این دانش و آئین تو
 عقل تو نفس تو ز تو دور بود
 زان دل پر نور تو بار یک شد

آخرت از یاد تو رفته زیاد	خواهش دنیا بود در از دنیا
تا ز برای نام جوایب کنی	نخر به امرائی و خانی کنی
بسر و شود کرم دکانی تو	خواب و خیالست جوانی تو
پاره کن این جامه پستی خویش	اوج طلب چند پستی خویش
صاف شوازه و شوکی هم	سوم صفت باش که سگی هم
صدق و صفار به یقین پیش کن	واقف خود شو بخود و ایست کن
رهبر خود من عرف اینجا بمان	این خودی و خود همه خود بمان
محرّم خود شو که تو خود هستی	چون همه خود دوست تو خود هستی
غافل از صورت و معنی خویش	بند شوی فرش ره کفر خویش

العصه هر چه در نظر هست در گذارست پس برای چه این همه غم و غصه
در باطن راه باید داد چیزی که باقی و پاینده هست نظر بر او باید
کاشت نه با این چیز پستی بی بنیاد الفت گرفته خود را در آتش غم باید سوخت

ترجیح بند

گر خان خانانم بودم	یا تخت سلطانم بودم
جز حق همه غافل بودم	بر خود صبر و در خود صبر بودم

یعنی صفا کن سینه را بر خود مبین در خود بین	سینل کن آئینه را از دل برون کن کینه را
<p>دل گفت ای خداوندهربان اگر چه شما بسیار خوب میفرمائید اما خاطر من از بسکه غم زده و پریشان شده مانده هست سخنهاى نصیحت آمیز شما کارگر نشود و سرسوتی نم بود که ای پسر اینهمه روز سیاه که بر تو عاید شده و دولت بیایى الفت چنانچه بزرگان فرموده اند فرود نروى که در جهان نرسد هفتی الفت کس کس که گفت ز الفت است این مقرر است چنانچه از بد خلقی طعام جاری رو میدهد همچنان از بیاری الفت کلفت پیدا میشود و باعث بی آرامی و بیقراری انگلیس میگردد و مادر و پدر و زن و فرزند و غیره که از روی صورت دوست خود میدانی اما فی الحقیقت دشمن و آزار دهنده و حار کننده تو هستند پس در اندیش و این هوش را باید که آنچه انتهای و باعث آزار بود او را از افادت</p>	
	آزار و غبت
این هر دو بکیو کلن کیو زن با داشت ز اسباب جهان کیو زن	کیو پرت فتنه و کیو زن عیسی نتوانست بعراج رسد

قطعه

عفت خویش نداشتی پستی حیف باشد که جز او رو بسوی غم آری روز احاط صفا شو صفت پاک کی برود یکل توحید ز باغ قد تو	ای که اخوی تو در اصل امیری شایسته خند در بندگی شاه و زری شایسته خند چون دیو و دوان غمی نگر شایسته ای ولی تا صفت نگیری شایسته
--	---

دل گفت ای صاحب با وجودیکه همچین هست که شما میفرمایید اما جان
من از بس باری غم به تنگ آمده است که زود زود فنا میشود خوش
که درین وقت آخر بیدار فانی ^{انوار شامشرف} شدم سار سوتی فرمود که ای پسر
کم همی و بی تیزی در تو هوید است انگه پسران خود را یاد کرده
در آتش غم میوزی مابری نفهم که این همه زن مندر زند نشان سابق
هم درستی هیچ بکارت نیامده و اکنون که برای اینها اندوه میجویی
و ماتم میمانی هیچکس از اینها برای غمخوار کی تو آمده است یا خواهند آمد

عرض کن غزل

چنین و چنان تو و هم هست پس چه باشد ز تو از تحقیق کن	تو این نشان تو و هم هست پس همه جسم و جان تو و هم هست پس
--	--

<p>این مکان تو وهم است و بس تو این جهان تو وهم است و بس کاین و مکان تو وهم است و بس که او این آن تو وهم است و بس</p>	<p>تو همکار مطلق نه در میان چو دانم بجز نیست جز حق کسی مکانت خیاست جز لامکان بهین بچو و اندر خودت ای ولی</p>
<p>دل گفت ای خداوند اگر چه من شک می‌دم که حقیقت حال چنین است که سیفر باید اما آن فرزندان که از خورد و سالی پرورده جوان قابل کرده بودم آن الفت کفار و رفتار آنها از باطن من دور من شود سر سوتی منم مود که ای پسر این الفت تو با آنها از دولت خودی و پندار هست چنانچه مرغی را که پرورده باشی اگر گریه آن مرغ را از پیش تو گرفته برداند و هنگام شوی و اگر گریه یک موش را از پیش تو گرفته برد هیچ درد تو نرسد بلکه شادمان گردی همچنان الفت تو باز و منم نگران از دولت خودی بهر سیده اگر بخود شوی این همه را باطل دانی و جمله خواب و خیال تصور نامی و اگر می‌گویی که فرزندان از وجود من پیدا شدند مثل مرغ و موش با نیچا چه دخل دارد و باک خود بگو که شاهان هم از وجود تو پیدا می‌شود و پس آن هم از وجود تو</p>	

بوجود می آید پس شایسته است خود سیکشی و در گرامی اندازی و سپردن
 سر و چشم پوشیده در کنار میکیری این از انصاف دور است این
 از پیدایش پسر و شایسته است که از وجود تو موجود می شود هیچ تفاوت نیست
 الا همین که با آنها الفت داری و سرمایه عیش و عشرت خود می شمار
 و اینها را برعکس آنها داشته باعث آزار تصور میکنی بیاید که دیده در بین
 چشم منیر را و اگر خودی و خود پسندی قطع نظر نمائی تا این هیچ
 درد و غم و آزار تو در کاین لحظه زایل گردد مشغولی باید که دولت
 صفا پذیرد و جز زنگ بکافلی نگردد و خود مطلب خوشی ای یگانه نه
 با خویش بسازد و ستانه مطلوب تو در بر تو پیدا تو دوری او
 همیشه رسوا او کرده تو همیشه در بر تو کرده زنجیر خاک بر سر
 القصد تمام کاری تست موقوف بخود شناسی تست دل کش
 ای مادر قهر بان تدبیری بفرما تا آن کند الفت از کلوی من کشته گردد
 و این آتش سوک و ماتم را که از حد زیاده در باطن من سر کشیده است
 فرو نشیند سر سوتی فرمود که ای پسر عیالش بغایت آسان است
 بومیانیم بکوش هوش بشنو و عمل آر تا از بیماری الفت رهائی

یابی اول خود را از بهر بوس بازوار و این جمله است و نیاید بی تقاب
 محنت و اندوه پندار و این دنیا که لغایت بوفان و ناپایداری است و هر
 طلسمی پیش نیست خود ملاحظه کن که پدر و عم و برادر و پسر و پسر
 زاده و بنیره و یاران و دشمنان تو که آنها را از جان بهترت
 میدانستی انحال گنج رخنه که گاهی خبر ترا نمیکند پس خبری که باقی
 و مانده است همیشه بر یک حال میباشد الفت با دیگر و محبت با دیگر

مبت

هر صورت دلکش که ترا روی تو بود	خواهد فلکش زود ز چشم تو روی تو بود
رو دل بر کسی ده که در اطوار خود بود	او دوست همیشه با تو خواهد بود

ملونی

از بهستی خود وضع نداری	در خویش کمی نظر نداری
با اصل خودت چون زنده شدی	بی منت پاری بسندل
در کون و مکان هر آنچه میداست	در تو همه یک بیک هویدا است
از خود بگذر که بسزد و عالم	درست همان چو قطره دریم
ارضانی و وز که رکز کن	بجز دشر خود ز خود بد رکن

از موت و حیات شوکناره کن حشره شرک پاره بار
دل گفت که ای اربش دنیا که کون از لطیف شالفت باطنی
که در باطن جا گرفته بود بد رفت اما زخم تیرهای اندوه که در سینه
من رسیده اند اگر چه تیر پر آمده است اما جای زخم تا حال در
میکند باری مهربانی نموده علاج آنها بفرماید که چگونه بشود
سر سوتی فرمود که ای پسر اچیتا نام یعنی بفقیری داروی بغایت
مفید است اگر تو پوشش جان زمانی از آن دارو بسیند تو که از زخم
تیر الفت چاک چاک هست زود شفای پیدا دل گفت که ما در مهربان
اگر چه چیتا را یعنی فکر از خود دور کرده اچیتا را می خوانند اما با خود
آن شکر نعم آن قسم زور آورست که مثل ماه بفقیری مهربان
میسازد و مرا از باغ آرام کشیده در وشت بی آرامی می اندازد
سر سوتی فرمود که ای پسر این همه در واز دولت اشانت است
یعنی شخصی که حواس غمزه را ضبط نکرده باشد او را اشانت میگویند
اگر اشانت را یعنی جمع کردن حواس خود بکار کردانی برود و تمام
اینهمه چیتا یعنی فکر موهومی از پیش نظر تو بر طرف خواهد شد

ملفوظی

پاک را جای پاک هیبت	خاک در جای خاک میباید
پاک را اگر سنجاک آمیزی	سربت قند بر زمین ریروی
گر چه از پاک شدید بیزنفا	نسبتی نیست خاک را با پاک
نظری کن که اهل درگی	در حقیقت تو خاک ناماکی
خانه تن جنس آب بنی آخر	آتش خود در آب بنی آخر
وقت این هست آنچه بخواهی	زود کن زود و رند درمانی

دل عرض کرد که ای مشفق مهربان شانت نکپی میگویند چطور است
 آید سوسوتی فرمود که سپر این راز نهانی است قابل گفتن نیست
 هر یک نیست اما اگر کسی در دنیاک و طالب صادق است
 با و تلقین کردن واجب است شانت نکپی آنرا میگویند که چنانچه
 یعنی صبر مطلق دانند که یعنی سادی پیکر که بر هم یعنی روح
 باشد او را هیچ در دل خود جاود و در تصور او اوقات
 صرف نماید و خود را فانی و در و باقی یا و کند تا از کشمکش
 آمد و رفت دنیا بیوفاء خلاص شود ر با سعی ای دزه

یکی قصد ره کردون کن و می قطره یکی میس سوی چون
 ای دانه که خوشه توانی کردید در خاک چو ماده سری برون کن
 تا آنکه دیده حق بین و حقیقت کزین پیدا کنده و صورت حقیقی مسأله
 نموده عیباید که پریش صورت ظاهری بر خود لازم گیری که مراد از
 دست و پا و غره آلات غضری باشد درین مظهر بزرگان چنان
 استمرار داده اند که در یک دست دیگر یعنی سلاح است که آنرا چون
 با خود دارند و در دست دیگر شکله که راه بهره مفید میباشد
 و دیگر در دست کز زود دست دیگر کل بنویسند جمله چهار دست که در
 دست چپنی علییده دارد و پرهای طاوس بر فرق تاجدار شده
 باشد و در هر دو گوش کوندل یعنی گوشواره مرصع در کل
 گوشان من یعنی نام خواهر است باشد همچنین صورت ظاهری
 پریش نماید که ازین صورت ظاهر آن صورت حقیقی احد و
 بی نهایت و بی نام و نشان است رسید از قید آزاد شدن در نشانی
 دیگر خواهی برآمد و دیگر ترا هیچ کاری با بچنان فانی نخواهد بود
 گفتند که هر که از پندار و غفلت برآمده قطع تعلقات ظاهری باطنی

نموده است عمل و فعل که از وجود می آید آن را بحق حواله میکند
 هوا و هوس را در پیشگاه نظر از آنکه از گرم و سرد و از شادی و غم
 و غم و تحسین خود را آزاد و فارغ ساخته است و بالعزم از موجد آن کامل
 شده شناسائی پیدا گشته است قطعه فی مستخدم با تکادسی خیالی
 حال جلوی است برادر اعمال این دو قابل با وجودند دوست
 حق واحد و من موصوم جل جلال داناهاست که در انا پسندیده
 و نگویده را با تشرفان کیسان مینی سوخته پشمهای خود را از خود
 بر بندد و توقع شمره آن نماید دل از استماع این تعین معرفت افزاوری
 سرسوتی افتاد عرض کرد که اس مرتد کامل بظیف شما از دریای عظیم
 الشان این عالم برآمده بر ساحل حقیقی رسیدم **عزل**

سفر رفت و حق آمده جای من	فرورد از من سه پای من
درون و بروم همه حق گرفت	همه حق شده زیر و بالای من
ربود از ولم نشاء معرفت	خیالات دنیای و عیبای من
ز عین الیقین کرده شده صفا	ز حق الیقین شد تسلای من
مراقب و دومی سو ز گفت ای ولی	برون شد نه جانی تو از جای من

سر سومی قسم بود که امی سپر الحال که توضیحت مرابع رخصتیندی
 و از آلودگیهای لذات جسمانی و عظمائی نفسانی پاک شده بپراک یعنی
 ترک تعلقات را برای تو طلب میکنم آنچه کم و بیش آلاشی در تو باقیانده
 باشد و در کبند درین ضمن سوانگ بپراک از پس پرده ظاهر شد او
 بدینگونه که مذکور خواهد شد سخن آغاز کرد که برهما یعنی حضرت آدم عجب
 حکیم و فهمیده است که وجود آدمی را چه نازک و باریک ساخته از رک و
 پوست و گوشت و استخوان و وجود امر استب نموده بالای آن پوستی
 عجیب قرار داده است اگر پوست نمی بودی تمام گوشت را کسان و
 زانغان میخوردند و اصلا به مردم فرصت بر طرف ساختن آنها نمی شد

بیت

ای برادر تو همین اندیشه	باقی تو استخوان و ریش
گر کل هست اندیشه تو کاشنی	در بود خاری همه تو کلخنی

و دیگر این کلمات یعنی حطای فانیه پدید بلای در وجود بشر می شود که
 که کلین از دست اینها مطلق خلاصی ندارد و هیچ کس را حلقه کوشش
 و در ص می بینم و هیچ کس را از تقسیم دیده میشود که اصل حقیقت خود را

شاخته باشد و که

در خود چو بدیدم ندیدم جنبه	چون پوست که غیر مغز خود نیست در
این قلمه بحسب نزار و لود	خبر هر روان نیست ولی صورت

وله

کنند از دانه این دام شکن	سر این نکت و پای نام شکن
نه واقف تو از دزدان باطن	که در جان و دولت هستند کان
به پیشیت همچو یارانه در آینه	متاع خاص تو هر دم ربا بند
تو غافل از متاع خانه خود	ندانی خویش با بیگانه خود
کج فحشی و خود نازی همیشه	چو طفلان میکنی بازی همیشه
ترالی تو بسی سخاوت آندوست	بیاورد دوستی کم شوهر دوست

سر سولی گفت که عجب طالع من در واقع شده که بپراک خود بخواد آمد پیش تو حاضر شده دل بپراک گفت ای پسر بیابان نخل گبری کن بپراک زود دیده بادل در آویخت دل گفت که از تشریف آوردن تو همه در و غم از ظاهر و باطن من زایل کردید بپراک گفت ای پدر و انبار می چرخم و اندوه باید خورد و مادر و پدر و زن و فرزند همه شبها بر فراز

هستند در مسافری چه قدر مردم آمده در کجا آرام میگیرند چون صبح شد
 کسی بطرف مغرب و گویی بجانب مشرق میروند یا مثل در خان
 که بکناره دریا واقع شده از طغیان آب بنیادست شده در دریا
 می افتند و کجا بکجا میروند یا مثال مردمان که در یک کشتی سوار میشوند
 آن روی آب رفته بجایای مختلف راهی میگردند ریاضی
 امی دل تو درین سراسر اینجبری روزان و شبان طلب سیم زری
 سرمای تو درین جهان یک گفت است آنهم بکانت بری بانبری
 این دنیا را سرسبز خواب دراز دانسته اند که از غفلت نادانی رو یافته
 به بین تا همه خلافت ناز استی دست بر شاخا هر شود بهیت
 بند را بند بند کن + با اسرک را در کمت کن
 شو برون از غبار و هم و خیال و اغاضاست و شک شو پال
 دل بیهوشی گفت ای ما در پسران از حرفهای بزرگ دل من
 کثافت الفت صفا شده و آفتاب توحید و عرفان در باطن جلوه گرفته
 از ظلمت هستی موهومی بر آورده بگریزانی از صورت دانش خست

بموجب اختیاری هر که مردد مساوی گشته این و آن بود میان تو و درجی او نغمه انگه او این رمز دلکش بجز حق نیست موجودی خوشتر	ز میدان حقیقت کوئی مردد برابر یافته کرده نکرده بجز تو هم تو نبود هیچ بوی هم تو نبود ماند و نبرد ولی این نکته بس تحقیق کرده
<p> سر سویی گفت که ای سپر تو خود مرد عیال دار هستی راه و روشن برون با راه عیال مند اختلاف دار و میباید که زن و ویی خود را که پرورت نام دارد او را بجهت و دلاسانی تمام طلبیده در خانه خود بپاری دل شرمند شد گفت که هر چه شما سفیر ماید بجان قبول دارم سر سویی گفت ای سپر زن آن تو یعنی ششم و نهم که تفصیل آن در بالا مذکور شده همه قابل و گزیده کردار هستند اگر بگویی پیش تو آمده حاضر شوند یعنی حقیقت الحاقی را در حضور تو میخوانند باشند و بس که نام سپر را و بی تو که مجمع اخلاق حمیده است و بهر اوصاف علیه و صوفت بازن خود که سنگید نام دارد و درینجا باید او را و لیعهد خود سازی و آن چهار همیشه پیشی و مودتا و گمانا و آنچه از حکم بشن بهکت پیش تو </p>	

حاضر باشند دل گفت ای مادر هر بان من از فرموده شما بیرون شستم و چون
 در قدم سوسوتی افتاده اینهمه سوانک با من شستم و دم رقص کنان و کنگار
 و آمدند بعد از آن سوسوتی بدل دعای خیر کرده و گفت که بر مسند کامران
 بنشین این دم و شتم و پرتبار با من و غنیمت و وزیر می تو خواهند کرد اینها را
 پیش دست خود سادگی و پاوشاهی هر سه عالم میگردیده باش اگر تو با من
 طریق میتوانی گذرانند آن بپر که یعنی محیط کل شستی که از بی پروائی تو
 نامراد شده مانند است باز بصورت اصلی خود که آنگاه یعنی روح باشد ششمان
 شده و شادمانی جاوید بس برود دل از استماع این حقیقت زودتر
 نیستی موهوم یعنی جان کرده بر اکی مطلق یعنی تخرید کردن کردن
 سوسوتی دید که دل از بلاهای تخریب و غنیمت پاک گشته گفت ای پسر تو
 از کشت خودی و خود پسندی پاک گشتی بیا بکناره کنک رفیق برادر
 و خوشیان خود آب بده قسار داد جمهور و انانیا است که تا وقتی که
 تا در دل آدمی بپراکند پدید میشود اگر هزار هزار تر و دنیاید دولت توید
 صرف و کاشن عرفان حقیقی او را میدهد نشود اصل بهم بر آید یعنی قطع
 نظر از هوا و حرص آنچه انانیا نماید که باز مطلقا رو بان سوکنند ز با سعی

آن را که فنا شود فقیر آیین است رفتار از میان بهین خدا ماند	من کفر و یقین و معرفت دین است الفقر اذ انتم کفو و ایت
قطعه	
اندر مکان خویش نسیم لامکان تحقیق کرده آنم بر عظیم و سه از بهر بی نشان همه در این جهان چون که در کان بله و لعب از فریب از دولت صفت برائی زده هم خود از غیر دل مجوی اگر طالبی نه صدق جانان درون خانه تو بیرون پر نگر نمود جمله ز بود حقیقت است	این بی مکان ما چه بود غیر لامکان در ملک جان من نبود غیبان اندر نشان جمله پدید است بی نشان این نقد بی بهانه گویی حج را بیان تا کی همیشه در بدر از بهر آب و نان در دل بهین مجال خدای جهان بنشین درون خانه بجانانه بگردان تخمی است ذات او که از ورزده جهان
در بجزوات بجد و سیرتک امی ولی چون قطر نمود زین ما با آسمان	
چمن ششم	

در بیان آنکه چون دل از صحبت چهل و بدانشی صورت اصلی خود را
 فراموش ساخته بود باز عنایت بی غایت الهی از تلقین سری شوی
 بهیلت بی راه حقیقت برود مکت شد یعنی سعادت سردی یافت

قطعه

مزانند اگر کسی فهمد | کجا ن الله لم یکن را در
 کنت کنتر یقین فرا برت | الیس فی الدار خاضعاً یس

مغنی بن شعر این است هست بنامی بود بود است بدینود است
 بهیچکس بود من زانه نمی نیست در دو جهان بجزنا ا بهیلت

روغن از کعبه جهان در کش | آنس از خوب ننگ خود بر کش
 مغز بر گیر و استخوان بگذار | دانه بگرین کاه دست بدار

فرد

کاشن توجید صرف و ... است با بد آنکه داند بگرست و آنکه دارد بگرا
 سو آنک شانت یعنی باز و اتقان بواسی خسته از پس پرده ظاهر شد
 گفت که مزاراجه بسیک فرموده است گاهی و خر تو سه نیزه را نیک مید
 یعنی کام و کرده و بوبته اینها همه معدوم شدند و بهیلت

خورده رو بگریز نهاد معلوم نیست که گجا مخفی شده مانده است یا نه
 که زناگاو دستکار و فریبده نفس آماره بودند همه چون سخله خشک
 روشن شده بعد از آن بلکه عدم شتافتند و نتیجه نامهوری دول
 آزار می چنانچه با بیت یافتند و دل که از روی جمل و نادانی با فرقه
 همان سوه دل داده چون شیر و شکر آمیخته بود الحال قطع صحبت از آنها
 از عالم عقید می به عالم آزادی رسید به با نغمی بگردنی و یکدیلی
 نشان بخت است این بخت ترا از نظری یک بخت است
 هر بست و بلند را برابر گردون بر بخت حقیقت آر میدان بخت است
 هواد و حرص را ترک داده از خودی قدم در راه بخودی نهاده الحال
 تجلیات انوار لایزال شده و از ماضی و مستقبل روی القات
 عالی گشته و از دور یکی و دومی باز مانده فرد ما قاب مضامنا
 سناست فاین قدم معیم الداب من العین میخواهد که پر بود
 یعنی کبایه از عدم بظهور آید تا گره خودی که از دیر باز محکم شده مانده است
 کبشاید ازین مکر تو پیش او ننگد زو و برود و شانت همچین حرفات
 سیکفت که سواکت سردا یعنی اعتقاد درست از پس پرده ظهور

آه شانت از سردها پرسید که ای مادر مهربان امروز ترا بغایت خرم و
 خوشدل می بینم این همه شادمانی از چه روی است سردها گفت که ای دختر جان
 بغیبت این روی همه مخالفان که در زبان و آزار دهنی نظیری ندانند
 نیست و نابود شدند و قبیله راجه بیگ و لشکریان او همه جا بجا تمام
 جمعیت خاطر اقامت گرفتند اکنون اهل ریاضت بکشاده پیشانی تکریم
 بندگی حق تعالی خواهند شد حالا هیچ چیز نیک راه سالکان طریق
 حقیقت الهایی نمانده از نجات خوشدلی دم بدم افزونست دم بدم
 شانت پرسید که ای عزیزه کردار باری حقیقت پور که یعنی محیط کل
 شیئی بگو از طرف دل چطور متوجه هست سردها گفت که ای دختر پور که
 از دست دل چنان محنت کشیده هست که از تحریر و تقریر بیرون است
 ازین سبب برای کشتن و بستن مقید میباشد چه جای توجه و مهربانی
 شانت گفت که پس معلوم شد که پور که به خود خواستش داره و که بر سنده
 نشسته و نه مانروانی کند سردها گفت که بلی از راه و روش او چنین
 مفهوم میگردد و همواره بروج صحبت مبدار و محبت می ورزد ازین
 روی پرده میشود که پادشاهی تمام عالم سه کانه خود خواهد طلب ازین

گفتار آنست که مردن و سبب آن عبارت از خطرات بازداشتن است
 پس هرگاه اول از خطرات بازماند تمام و کمال روح میگرد و شناخت
 پرسید که ای سائیه اطوار باری این را بفرما که پور که در آنوقت
 که بنایا یعنی قدرت و کثرت که غافل سازند عالمیان است الفت
 تمام داشت الحال باو چه قسم سلوک دارد و سردها گفت که بنایا از
 سر تا پا تمام و کمال تخم بدی است و بدکاری اکنون پور که به بنیوا که
 او را بسته و رقید خود بکند چه جای سلوک و کبر است شانت گفت
 ای مادر ^{الحال} مهربان این را بگو که بند و بست قبلی را به بسبب و فرمان
 چلور است سردها گفت همواره تیز در وجود یعنی چیزی که بقا ندارد
 و در روح یعنی باقی و پاینده میماند و با پیراک یعنی ترک ماسوی حق
 خلی بجانگی و کیزنگی بهم رسانند است شم و دم و نیم آنها هم
 در وزیر می قیام دارند و مستیری یعنی محبت راستی و غیره هر چه
 همیشه که بالا مذکور شده در مجلس خاص حاضر میباشند و خواهش کثرت
 یعنی نجات از حد زیاده دارند و در سبب و کشتن مهابوه داشت
 سنگ یعنی صحبت ناراستان و سنگل یعنی خطرات غیر محتمل

کنگاش میکنند شانت پرسید که اکنون دل در گرم و دهرم یعنی روزه و نماز چگونه
 مقید است سرد با گفت از آن روزی که با بر برگ صحبت و محبت اختیار کرد
 از همه آرزوهای تنگ و بد در گذشته و از جمیع افعال و اعمال حمید و
 ذمیر قلع نظر نموده هیچ گرم از قسم ستمها و غیره که کرد آن بر اهل
 دنیا فرض است بخاطر نمی آرد و همه را نیست و نابود دیده روی تو حرم
 باطنی صورت آن طرف دارد رباهی معموره زنده خانه نامرودیت آه
 سحری ترانه نامرودیت فتح دل خویش کن تصرف این است زن
 تن زنده بهانه نامرودیت همیشه تا بفرود دور اندیشی بسیر و دور
 دیدم که از چنین راه و رفتار دل آگاه گشته سکر و نعمت ایزدی بجای آورد
 خاموش شده مانده است بیت تا آنکه شود پنجه طعامت ای خام
 که نهی آتش در دیک طعام هر که که طعام خام شد پنجه تمام آتش
 ببه دیک حرمت حرام شانت پرسید که ای مادر در میان و شکست
 من باری این را بفرما که چون راجه همان بود با کشف و حرمت از
 صف جنگ هزیمت خود ده پنهان شده مانده بود و بیج اثر از هم
 مظهر آمد سرد با گفت ای نور دیده من کمر تو شنیدم که آن اهل

صورت و بهایم سیرت مد جوئی نام سده یعنی کشف و کرامات را
 به انواع فضایل و هنر آراسته که کوناکون لباس بیکان و پیکان برآید
 پیش دل فرستاده او را فریب داد و از مرتبه فنا فی الله و بقا بالله کشته
 مایل و مقید خود سازد ببت کرامات تو کرد در خود نامیست تو فرعون
 و این دعوی خدایت یعنی دل هرگاه برین چیز بیچ و پوچ که باز دانه
 از عالم ربانی و رستگاری هست مقید شود تلاش و ترقی و تکیه و
 او سنجید همه نیست و بی نیاد شده از نظر قبول او خواهد افتاد شانت
 گفت که از شنیدن این سخن آتش بقراری در باطن من شعله هوسه و زکشته
 زود بگو که پیشتر چه شد سرد با گفت که مد هومنی سده همه اندر حال
 بدیا یعنی هنرمی که بازی کران و طاسم بازان عیبازند دست آویز
 خود نموده پیش دل با این هنگامه که مذکور: خواهد شد آمد و حاضر گردید
 در کویانی و شیرین زبانی عالمگیر و در مجلس آرا می و مزاج دانسته
 بی نظیر و حافظ بی و پوران و بهار همه و کتیا بنوعی که گویا همه را
 بنوک زبان دارد و حل کننده جمله و قایق معما و چسیان و
 و آنده همه حقایق عالم و عالمیان و در فنون ساحری از بهر پیش

و در بی پروائی و استغنا چون در ویش بر زمین نشسته تا شامی عالم
 بالا دیده اظهار نمودن و دل‌های مردم را بدون غرض که از زمین
 سه هومنی پیش دل آمده گفت که امی صاحب دانا چنان آن همه صفت
 و مسقت بجز آنما یعنی روح میکشید نظر بر خوبهای بهشت که بجمع
 اوصاف موصوفت بگذرد در آنجا هیچ کمال در روز بهار است
 و نه اسب مردن و زمین و نه آذوه و فقره پریشانی و نه حال
 بی آرامی و بقراری است بلکه آنجا شادیهاء افزونست و سرودها
 حوران و تغزیری سپیکران که بغایت طرب انگیز و بهجت آمیز است
 بی تردد و تلاش این همه در آنجا عیسر است عیاید که در چنین مقام
 پر آرام متوجه شده است در گاه خود سازند چون بگی بومی صحبت
 همانموه از باطن او دور شده بود و بر گفته مد هومنی فریبنده پاوه
 از خود بر کشکی میزد که در آنوقت مایان مشورت داد که این همه
 یعنی اولیا خوب میکوی نصیحت این را بسمع رخصائیده البته بعمل
 باید آورد و سنگک یعنی خطرات دل که مصاحب بود رخصت داد
 که البته راحت بهشت ازین باب است القصه دل میخواست که متوجه

بطرف سده مذکور بشود و درین اثنا شانت گفت که لعنت بر عمل
 و شعور این دل باد که هنوز بوی سپهر کیت از عهد نخست که مایل
 این چیزها که بزرگان و الا نژاد آن راسته سالکان صیقی است از
 میشود چنانچه بزرگی میفرماید بیست بیست آنجا است کارزاری بنا
 کسی را با کسی کاری نباشد باز سر و پا میگوید که چون شاست یعنی
 تمیز در حق و راستجا حاضر بود از روی غیرت برآشت و با دل گفت
 که ای نیکبخت اول خود از صحبت این گمراه کنندگان خلاصی و در کل
 ولای و نیای خانی چنان از پا افتاده بودی که مطلقا علاج آمد
 از آن بدست تو نمی آمد الحال که از گرم ازیدی برای برآمدن از آن
 در طه یعنی عالم با پایدار طریقه کوچک و معرفت مثل جبار یافتی باز
 که از دست خود رفتی داده و درود یای عمیق بهوک و تها و ناه
 گرفتار کردی بظلمات آفات و حادثات کردی بیت
 نیت را کعبه و کشت کعبیت سایه را در و زح و بیست کعبیت
 دل از استماع این کلمات غفلت را و تیرش از بحال خود آمد
 که او منی سده را مذمت نموده بسوی او مشوجه شد و از پیش

خود دور کرد شانت گفت که ای مادر مهربان بسیار خوب شد که
 از غریب او از جازفت و از زانۀ افتاد بیت کفکونی که با غرض باشد به
 ساکک همه مرض باشد اکنون تو کجا میروی سردا فرمود که ای نور چشم مرا
 سوامی دل پیش راجه بیگ فرستاده هست که اورا طلبیده بسیار در اینجا
 میروم باری تو خود کجا خواهی رفت شانت گفت که من نیز برای طلب
 او بنگهد میروم که راجه بیگ برای پیدا نمودن بر تو دهم چندان تلاش
 بسیار دارم سردها و شانت این حقیقت را با یکدیگر گفته رخص کرده هر دو
 از اکهاره بیرون رفتند و خوانندها از سر نو آغاز سردها بنیاد نهادند
 درین ضمن سوکنگ پور که در اکهاره رسید چون دل از کثافت چطاعت
 جسمانی و از آلودگی لذات نفسانی و از غبار اختلافات و رسومات
 و تفرقات این عالم فانی پاک شد پور که یعنی محیط در کل ششی نام
 یافت رباعی انسان و یارب یکجاست در مغز و پوست او معنی
 این آمد و این معنی است فرق خود و از خداست حرفی که در است
 عاقل دانست خود خدا شد ای دوست پور که بزبان صدق
 بحال سخن سرانی کردند گرفت که این جهان فانی کو یا که در است

بس عمیق و نایاب یعنی کثرت در و مثل آب است بید و طمع امواج آن
 و مستحکار یعنی خودی بمنزله کمر داب و ران بن و فرزند مثال پهلوان
 گلان نغسب و قمر بمرتب بد و اتل نام ششی که در دریا مقام دارد
 و ریشتا یعنی حصص مثل سیوال با وجود اینهمه آفات و خطرات
 زیان کار از دولت توجه بر روی شبن بهکت یعنی بندگی خدا
 شناوری کرده بر ساحل تو مید و معرفت رسیده آرام گرفته است
 گفته اند که تا که از جانب معشوق نباشد کسی کوشش عاشق بیجا
 بجائی نرسد درین اثنا سوانک او نگیرد و شانت در پس پرده
 پیماده شده این رو و بدل می نمودند و او نگوید که به وزاری کرد
 گفت که شوهر من را چه بیک مرا مطلق ترک داده از خانه خود
 بیرون کرده و باز از من کاپی خبر نگرفت حالا دل میخواهد که روی آن
 شوهر بیوفای اینیم شانت گفت که ای نیک زن شکایت شوهر خود
 کردن روان نیست باری کیفیت را سینه کرده بدین و آزار کسی
 ظاهر کن که در بندت کجا کجا ماندی و بچه نوح که زاندمی او نگوید گفت
 که چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طایفه هیچمان که از حیوان هم

گمرازد افتاد و حقیقت حال را بطرز دیگر وانمودند و زیورهای مرا
 بازاج کرده گرفته و میخواستند که واد خود ساخته برای خدمتکاری نگاه دارند
 اینهمه آزار که دیده و کشیده شد همه از دولت بیوفائی و تغافل
 راجه بیگ بود است شانت گفت که ای غفلت اطوار در اینصورت
 تقصیر راجه بیگ هیچ نیست هر که او را بدشمنان قوی کار افتاده بود
 و آن بدبختان خیانت بیگ گرفته فریب داده بودند که راجه را با چون
 تو زنی صالح از صحبت اختلاف افتاده اما صد رحمت بر اصالت و شعور
 تو بود که آنچه میشود نیک زمان بود از تو انجمن آمد که محنت و تفرقه
 و آزار از حد زیاده بر خود اختیار کردی اما از وضع صلاحیت و عصمت
 خود برنگشتی الحال هیچ اندیشه با خود راه مده و فکر کن که همه دشمنان
 مقهور شده بعدم رفتند زود بیای شوهر خود ملی شو او ننگه گفت
 که ای شانت وقتی که من از مقام خود را بی شدم در راه گیتا هم در خدمت
 بودا و نیز درین باب میفرمود که راجه بیگ و پور که با خود دوستی
 ورزیدند تا با هم بنشینند و ترا طلبیده هر چه پرسند در جواب آن
 معطل کنی و تغافل نمائی و بی پروائی جایزه نداری اما شرم و حیاء

و امن گیراست که پیش هر دو بزرگ بگردد این حجاب شد و جواب
 خواهم داد شانت گفت که آنچه گفتم یعنی کتاب عرفان بتو گفته است البته
 بر این عمل باید کرد و از آن عاقل نباید بود چرا که از فرموده او روی
 یافتن از عقل دور است و از حکم او گردن تابی کار مفروزی او بکنند
 گفت که ای شانت چنانچه تو میگوئی گفتم همین گفته بود پس هر چه شود
 باش که همراه تو روانه شوم بعد از آن سوانگ راجه بیگ و در راه
 در اگه آره آمده حاضر شدند چنانچه راجه بیگ از سر و پا پرسید که اگر چه
 شانت را برای آوردن او بکنند فرستادم اما از دست ما میدجد
 شده است خداوند که شانت او را تواند آورد یا سر و پا التماس نمود
 که ای پاسبان عالم شانت او بکنند البته خواهد آورد مرا شن بهکت
 فرموده بود که او بکنند در غار مندر تمام کوهی است در آنجا مکان
 پرستش نهادی و مقرر است از ملاحظه ترک بدیای یعنی مقامات اختلاف
 صدق در کتب عرفان پنهان شده ماند است حقیقت آنرا
 او بکنند بزبان خود اظهار خواهد نمود پور که الحال شمارا طلبید است
 راجه بیگ بجز استماع تو و برخواست و پیش پور که رسید تمام خود

خود گفته از دور شیوه عبودیت بجا آورده تو پر کرده گفت که ای پسر
 اگر چه در سن و سال من بنگارن هفتم اما کسی که بعقل کلان باشد بزرگ
 همانست چنانچه گفته اند بزرگی بعقل است نه بسال درین ضمن شانت و
 او پنجه جانی که پور کرده و بسیک بکجا نشسته صحبت میباشند آمد و حاضر
 شدند او پنجه را چون جیاد امن گیر شد و پشمهای خود را بر زمین فرو
 دوخت سر بالا نکرد و همچنین تمام شرم آورد اول قدم پوسی پور کرده
 بجا آورد و بعد از آن بخدمت راجه بسیک گویش نمود و راجه بسیک
 اسرار و پیشین او پنجه کرد و اما پور کرده گفت این او پنجه منزه نام
 در ماست قدمبوس که بمن کرده برجا بنود پور کرده از او پنجه پرسید
 که چون دین مدت از شوهر خود جدا افتاده بودی باری حقیقت آنرا
 گذشته خود را ظاهر کن که بچه نون بر بدی او پنجه عرض کرد که ای
 حقیقت و امی کان معرفت یکیک روز برابر یک سال طی کردم اول
 رفته در صحبت کم فغان بی و قوفان افتادم معنیهای نفس الامری را
 نوشی و گیر و نمودند اگر چه بی و شاستر را راستنید و بودند اما چشم و
 بینی آنها که بجای سیره بود بیان الفاظی مرا معکوس از خاطر خود

را تشبیه آغاز کردند چون دیدیم که آنجا بجز پریشانی چیزی دیگر حاصل
 نیست از آنجا برخاسته در منت با یعنی در مکانها که آنجا پرستش و توبه
 میانند رفته سکونت گرفتیم در آنجا بر اخیسین نادان که از اصل حقیقت خود
 غافل ماندیم عقده هستی موهومی بودند اتفاق افتاد تو را که پرسید
 که چندین جا با کردیدی در میان اینها هیچکس دانند حقیقت نفس الامر
 تو بود یا نه او نیکو گفت که هیچکس بگفته حقیقت من نرسیده و نصیحت
 مرا هیچکس بکوشش بهوش نشینده اگر چه بر کفنا من عمل به نمودند و بر مال
 مردم قطع نظر کردند و انظر طبع منکرند و بر او دوری و دوری قدم
 نمیکند استند تو را که پرسید که باز از آنجا رفتی او نیکو گفت که بعد از
 کشمکش راه دور را از در خانه شخصی رسیدیم که در آنجا مصالح جنگ
 یعنی چیزی که در آتش میوزند و نتیجه آن در عاقبت میطلبند اتفاقاً
 دیدیم آنرا خانه جنگ بد یا میماند بدست او بری سخنان کتاب مذکور
 رسوم جنگ یعنی جان داری را بیازارند و سبب جنگ یعنی بعضی جانها
 مثل اسپ و کوسبند و غره در هنگام جنگ کشته مطابق حکم کتاب
 در آتش سوختن متوطنان آن گنیم را یعنی فعل را منظور داشته

مشغول بودند در خاطر رسید که باری چند روز در اینجا سکونت
 گرفته بمغز مدعای ^{این} مردم وارسم شاید که ازین جماعه کسی بر حقیقت
 نیکوئی من واقف و آشنا باشند پیش یک بد یا رفتم و برای بودن
 خودستد های ممکن کرده یک بد یا پرسیده که ماهیت عمل و فعل
 نو معلوم نیست بطریق واضح بگو که که زان تو چیست کفتم فعل و عمل من
 این است که ذاتی با او معاد برده هزار عالم و چون بچگون در همه
 و بی همه است آفریده کسی نیست و همیشه بر یک قرار و آرام است شنا
 خوانی او و در زبان اید و غیر او را بود و بود و نیست نامم
 چون جگت بد یا این سخن مرا شنیدند لشکر کبریا بانی سیرانی فرود
 با من گفت که چه کند کرم یعنی فعل را که هر از قسم نیک و بد از دست
 او می آید و مطابق آن ثمره باو عاید میگردد و آن را تو من ندانیداری
 و از جمله خواب و خیال می پذیری و پور که بر آکر تا این فعل نمیکند
 میگوئی مذمب ما را با مذمب تو بغایت اختلاف است اگر میخواهی
 که چند روز در اینجا بگذرانی تو پور که فعل کنند را پرسش کن و موافق
 مذمب ما دم میزده باش و الا زود از اینجا بیرون شو چون چه

جکت که پهلوی پور که نشسته بود اینچنین از او بپایند شنیده بر کج
 فنی جاک بدیا تمسخر کرده فرمود که دو دانش جکت در چشم تیر او
 و اگر گرفته از شجرت دیده دور بینی بردوشه ازین قسم حرف های
 ناشایسته میگوید پور که که از اندک خواستش او مایه یعنی کثرت عالم از عدم
 ظهور آمده تا همه جا پدید آید و پنهان می سازد و در خدائی او چه شک است یعنی
 پور که گرم کرتا مثل آهن است و آن پور که اگر تا مانده سنگ منظر
 آهن را با آهن را که تیز جادوی پیش نیست در جنبش حرکت می آرد و همین
 آثار آن پور که اگر تا یعنی فعل نکند می تواند ازین است که گرم کرتا را جنبش
 میکند یعنی از قدرت او جنبش در هر شیئی میباشد چنانچه صورتها از
 بازی گرمی آیند مثلثی ما چون ایم و نوا در نام است ما چو گویم و
 صدا در ما است ما همه شیر ولی شیر علم جمله از باد شده دم دم
 از غنا که در این فی شد غیرانی نوا در و کی شد نامی خود را
 زنی بکن تحقیق کل شیئی کسیت می کن تحقیق چون جکت ببار
 دید معنی بین و معرفت کمزین این است لاچار پور که فعل کننده را
 منظور سیدار و در شرکاب در بود و شهود حقیقی می آرد و بت

<p>اینست او ولی بگفت وجود بی وجود از وجود بنشیند</p>	<p>این نمودات بین رنگ موجود آنکه در اصل بود خود بیند</p>
<p>این رتیبای نمایار بل چاهی است بعایت تارک و اهل وینا چون عنوان چاه که از کمال بدستی شراب لذات نفسانی و حظات جسمانی از اوج عالم روحانی افتاده اند و عنان تمیز از دست داده اند و خیر اند خوبیهای بگرا حدیث که بشش جهت سجده و مطلق نورانی پیکر و لطیف و عظیم و بصیر و خیر است مانده اند و مکتب جد و جید از گلستان درستی و راستی سبوی خارستان کجی و کوه اندیشی رانده اند و از زمین دل درخت بگروئی و بگرنکی و بگنجهتی را از پنج برکنده و دور بکی و دورانی است</p>	
<p>تا چند بدانیش حقیقت هستی تن بند روح روح از حق زنده تا ریت ترا معرفت نفس تو</p>	<p>میخواهند که کل از کل بشوید بیت بیکانه غافوش حقیقت هستی ز آنروست پدید صاحبی درینده</p>
<p>بکار نشسته نقش کند</p>	
<p>وله</p>	
<p>بی من صفی ز پرده در من پیدا</p>	<p>جانان در جان چو جان برین تن پیدا</p>

اندر برتست دانه خود جیدی کن در دانه تو هزار خرم پیدا

عزل

نقش که بجزالت تصویر هوید است	در صورت آن نقش مصور پیدا
موجی که ز دریای حقیقت بطور است	او خود چون در دست و چون شمشیر است
شخص است به اینجه بود عکس چه باشد	خود شخص درین عکس خود و اله کجا
هم طالب و مظلوم طلب کشته پیدا	آن عین که در باغ لعین تماشا
هم عاشق و معشوق به عشق به عشق است	هم شاهد و مشهود و شهود و هم است
هم عابد و معبود عبادت کن خویش است	هم ذاکر و مذکور خوز و بنده مولانا
در صورت نامعنی و با ما چه خیالیم	این صورت ما نیست فی صورت است

ان المدخلی الادم علی صورته یعنی بدستی خدا پیدایش آدم بر صورت
الرحمن والابری فی الوجه الا هو رحمن است و نیست برون در وجود

گر خدا مستنوی

غنچه جان از گل جانان پرست	رو بصدف شو که در و نش در است
حیف اگر غنچه فسرده بپا ند	وین دل تو از تو به پرده بپا ند
غوره چه تبدیل شد انکورش	ظلمت او رفت و بی نور شد

چون صفت جمل ره و از میان پست بجز علم دیگر در میان
 خیزد درین خانه خیر غمی بکند از ره جان جانب جانان است
 آن ز در است بسی کوزه است از در جان منزل جانان بگو
 منزل و جانان رول و جان بخواهد از ره جان جانب جانان بیا
 جانب جانان بن و جان بیا کو طلب از صدق و انطراس دم
 در رد انطراس پونا بیت قدم کرد برستی طبت سر کشید
 خود کلت از غموات آید بدید جبهه با انطراس و درستی بکن
 هر چه هستی بوی سستی کمن لب الدنیا راس من خسته ترک الدنیا
 راس کل عبادت الدنیا جیفه طالبها طالب والدنیا غنمب الله
 طالب الدنیا کل راعدا من شتم گفتگو نموده با بیک خانوشا
 که دید بورد که از او پنجه رسید که باز بک بدیایه گفت و پنجه
 اظهار نمود که جک بدیایه است و در گوش من گفت که اگر حقیقت ندید
 تو که بجالم نجات میرساند و از گشاله آمد و رفت این عالم فانی میرساند
 جنم خلقت و نادانی کشیده در بهشت معرفت و جمعیت می اندازد
 و محرم حریم صرف الضرف می سازد گوش زد معرفت معقدان

مذہب ما میشود و هر از گردن جگت بنیز خواهند شد و بمعنی باعث
 بر بیم زدگی و کان سخی و شوکت ما ستا بهجت مانند خود در بنجا
 خوب نیست زود بیرون شو و بجای دیگر برو باز از بنجار روانه شدیم
 در راه میانسیا یعنی کتاب نخل مختار بنظر افتاد همراه او روان
 شدیم و دیدم که طایفه از فقر و معتقدان میانسیا نشسته اند حرفات بسیار
 دست آورده ساخته با انواع دلیل و براین و اینها نیز یک آنجا
 رسیدیم که گفتم که اگر از روی مهربانی بفرمائید چند روز در خدمت
 شما بگذرانم پرسیدند که اطوار و کردار چیست گفتم همواره شنا
 خوانی آن ذات است بی حدیت شما هم که سجد و بکسوف و یکتا و بنیان
 و بی ابتدایی آنهاست و همه موجودات و موجودات همه عالم بکمال
 از او پدایشده باز در و ناپدید خواهد شد میانسیا با معتقدان خود
 گفت که مدعا این را نیک در یافتند که میگوید که پرستش پور که گرتا
 میکنم پس بهتر است که در مکان ما بوده شنا خوانی میکرده باشد و آنجا
 کو تارل نامی یعنی تفسیر کننده کتاب میانسیا نشسته بود او گفت
 که ای مهربان مطلب این چیزی دیگر است پور که گرتا نام از منظومه

بنیدار و آنکه اگر ناست یعنی منزله و تبر است پرستش او میکند شخصی دیگر
 در سلوی کونارول مذکور استاده بود گفت که گرتا پور که خود کسیت
 و دینی کجاست مطلب گفتن او اینست که با عقدا و او بهین یک پور که
 یعنی یک شربت تازه فته از خالی روحانی میشود بلکه خود را چنان ترتیب
 میدهد که بهین شربت شاه عالم که میگردد کونارول سیومی بر سخن
 او تبسم کرده که پور که بر دو عفت یکی آنکه تمام احوال و اطوار عالم
 بطریق ثابت و سیر شده می بیند و هیچ نمکند و همیشه بر یک قرار و اتم
 میباشد و پور که دومی یعنی جان که آنرا عالم مقید گویند صحبت و با او
 کند هر فعلی که از تم نیک یابد و هر عملی که از جمله عملهای خیر باشد
 که از و وارد میشود و ثمره آن بدو عاید میگردد و پور که اول خود
 عمل نیک و بد نمکند و از چهار آرزو منزله است و پور که دومی که
 مکافات عمل نیک طمع دارد و باو خیر و شر هم مطابق کردار او میسر

فرد

بودی و نمودیست در هیچ ریشیا بود شمع حق دان و هر چه خلق نمود

علوی

عین ذات تعینش چو صفات	که شده ظاهر او نه باطن ذات
عین عین است عین ذات صفت	اوست برتر ز ذات صف جهت
جز و کل کل بکل کسبیه خبر	جز و کل هر دو زو کشیده سر
کل کل صاف صرف بود بود	جز و کل را از و وجود بود
کل چو خواج و بسز و پابنده	هر دو بر کل کیفیت پائنده
هر که در کل کل نشد و رفته	خواجگی بندگی از نو رفته
چند پرستی ز مذہب و طریق	اصل روح و جسد کن تحقیق
مغز بالوست بود در دانه	هر دو بیرون شده ز یک خانه
جسد تو درون جان بوده	جان تو درج جان جان بود
چون شجر بوده تو در دانه	دانه خویش دیده یا ندانه
ظاهر خود بنحاک بسپر دم	خاک خود را بنحاک بسپر دم
باطن خود بنحاک خود داویم	پاک خود را پاک خود داویم
اصل این میوه اصل دانه نکر	لیک در میوه لذتیت دگر
باز در میوه بین همین دانه	پر ز همکایه است این خانه
مطلب تو درون تو باشد	تو کجا کز بیرون تو باشد

حیف با خویش استنا نمود	میت زیور اگر طلا نمود
گرچه برتر ازین و آن باشد	جان جان جان جسم جان باشد
اوست بی این و آن بخود موجود	جسم و جان را ولی از دست نمود
عکس آئینه بود خود آن شخص	واجب آمد چو شخص ممکن عکس
عکس وصفی و شخص چون ذاتی	ممتنع صفت غیر مراد است

راجه میک از او پنجه این حقیقت را شنیده دعای خیر در باب کونار
 سیومی کرد و گفت که معنی بسید را خوب فهمیده از خود بخود رسیده است
 چنانچه در بد آورده اند که عالم مثال در خنی است و در مرغ بران درخت
 بر یک شاخ قندار گرفته اند یک مرغ میوه رنگارنگ میخورد و امانی
 و ضعیف و اندوهناک میباشد و مرغ دومی بطریق ثابت پهلوی
 او نشسته و کیفیت همه معاینه میکند اگر چه هیچ میخورد اما فرجه و آسود
 بخوشحالی تمام میکند راند هر که میداند قبت ارزش بیم روی نمودی آخر
 از هر طریقی و لم بودی چشمه را با سعی لا محدود ذات از بد بصفت
 ذات توولی ذات بود ذات و جا ذات توولی ذات ترا بر نیست
 بنشین بوجه دل بالذات پور که از او پنجه پرسید که باز پنجه

کجا رفتی او نکته گفت که متصل آنجا که مکان ترک بد یا یعنی نیست
 مذهب دیگری و پاس سخن خود را که آن را نیای شاستر میگویند بود در آنجا
 رفتم چه دیدم که بحث علم در میان خود میکنند و با انواع دلائل و براهین
 و تمثیل چنان غوغا دارند که دیگری را در و تمیز نماند و در نیای شاستر
 بحث برشش نوع قرار میدهند آن این است اول بار ^{در} و در جای کبر
 در مریه با خود نوشته مذکور روح وجود بکنند تمیز در فانی باقی نمایند و هم بکنند
 در مکانی که دو کس جاهل عالم نما بحث علم نمایند و حرف یکدیگر را قرار واقع
 مفهوم نگردند و پی معنی نبرده از زوئی و خود پسندسی هنگامه جنک و
 جدل در پیش گیرند سیوم چسب ^{یعنی} زد و پدل زشت خون گفتگو است
 و اصل در میان داشته باشد چهارم در مقامی که عالمیان کم خواهند
 خود را در دور بین و دانش اندوز کلان دانسته باشند اگر چه از ^{فلسفه}
 عاری و تهی دست مانده اند اما بحث غیر معقول بر تبه کمال کنند همچو
 جهل یعنی سخنان اصطلاحی از خود تراشیده مذمت بر مذاهب نمودن
 و حرفات نامحقق خود را در آب داده ثابت و محکم داشتن شست
 یعنی شخصی که از کسی سؤال معقول نماید و در جواب آن زبان سخت

بکشد چنانچه که هیچ نشان نشود بلکه از شنیدن آن دل صاحب سواد
 در سجده آب دیده کرد و او پنجه گفت که کیفیت این امرش فرقه خوب است
 رسیدم اما از هیچ یکی آرام نیافتم و خاتم من است کین نیافت میت
 بخردی چند ز تو و جنبر عیب پسندند بزعم هنر
 دور شوند از بد ما غمی رسند باد شوند از بجزا غمی رسند
 بعضی با در میان یکدیگر میکنند که عهدت یعنی عقل اول که تخم عالمست
 آهنگار یعنی پیدا باید دانست و آن چهار رسته نوع هویدا گشته یعنی
 خسته که باد و آتش و آب و خاک و هوا باشد و پنج تن ما ترا یعنی آواز
 و بوی و غیره که تعلق بعناصر پنجگانه دارد و پنج گرم یعنی دست و پا و دهان
 و سخن و منتقدان آلت و پنج گمان اندر می بینی چشم و گوش
 و بینی و پوست و زبان غرض که نسبت در چهار کتبه را دادند
 که پور که یعنی محیط در کل شش با ما یا یعنی قدرت کثرت پچا شده
 از همین نسبت و چهار تمام عالم را پیدا میکنند پس در بی صورت
 پور که یعنی علم است چون در آن مجلس رسیدم از احوال من استفسار
 نمودند که گستی و چه اوضاع و اطوار داری حقیقت را بگوئی که

بجای دیگر گفته بودم آنجا نیز اظهار کردم که سپاس و قدیر چون
 و بیچگون میکنم که از مغز تا پوست همه دست و غیر او را بودی
 و وجودی نیست و اول تعالی و اعلی بالذات و صفات یکیت
 بمقتضای لا موجود الا هو و لیس فی الدار من غیراته و کل من علیها
 برای و دیگر یک ذوالجلال و الا کرامت بن عالم نمود که معدوم و مخفی است

از دور و دور و دور و دور می نماید مثنوی

همه عالم چو برکت و بار سحر	از یکی دانه این همه زوده
این همه رنگها زبیر نکی	گشت ظاهر چو رومی و زنگی
اونه نکت است با کسی و نه بد	خار کل ز آب هست بد و نه
نیک و بد را بخود وجودی نیست	خار کل هر دو جز نمودی نیست
نار در چوب خاک میسکند	گر کی را خوراک میسکند
لبش از چوب خویش نار خویش	صاف کن روی از غبار خویش
زیر هر صحن خانه چاهی دان	چاه را سوی بجز راهی دان
آب از چاه صحن خانه بر آرد	کوزه بر خود ز آب خود برد

این شنبه بعضی آتش قهر و غضب بر افروختند و بعضی آگشتند

که این فنون کو و نایاک را از نیچاد و در بکنند چو اگر از قدیم همین طو
 پیدایش عالم است که نسبت و چهار چیز بوقوع می آید و بعضی باکند
 که این عجیب که فهمیم بن که ایش را یعنی خالق را در خلق میناید و خلق را نمودن
 خالق را بود مطلق میگوید که این عالم از مایا بوجود آمده است به طور که
 چه دخل دارد بیک این سخنان شنیده گفت که هزار لعنت بر دوش
 و شعور ترک بدیاد چو اگر بگردد یعنی صفت و پر با بک یعنی تخم بیج
 عناصر آنها همه او نادان کاران نیستند یعنی خیزند و هر شیئی در شیئی
 مضمر میباشد این عالم سراسر فانی است بر چه بینی همه معدوم خواهد شد
 تا وقتی که صاحب تمیز نمیشود بجهت این معنی نتواند رسید و در بار او در
 وزیر را در ظلمت استواند دید **رباعی** ای بهتری هنر ز خود
 پید کن در خانه بود خود در پی پید کن این بار خودی که سخت
 بر پشت تو شد بگذار ز پشت باختری پید کن چنانچه کسی سستی را
 در تاریکی افتاده به بنید و مار خیال کند و صدق را فقره نپندارد
 و شراب را آب گمان برده همه از کمال جمل و نادر نیست اما اگر از روی
 صدق و تمیز بفرمان حقیقی شناسد که در دین پیروی را که باقی و پابنده لایزال

و بر یک قرار و یک حال است بنظر تحقیق کرده باشد که این عالم نمود
از وجود می آید و باز در و نماید مگر در همون حق و از حق مطلق است

مشهور

بناشد بسیاری را در روز	ز درک او ست مست محفل کون
نه نزدیک نه دور و عین و غیر	بناشد غیر او را اندر وسیع
را اطراف جوانب پاک و خالی	نه خود بندش جنوبی یا شمالی
نمود او ز بود او ست پس	وجودش از شهودش شهید او
بهم در هم ز خود در غوغا	بصورتش یعنی آنچه بوده
حقیقت چون اناندر عیان شد	عیان شد از نهان تا شرح چنان شد

اما ازین هیچ بکاری یعنی غیر و تبدیل با و روی نمیدهد چنانچه از بهمان
ابراکب شده بارش می نماید و کلهای رنگانک و میوه های کوناگون
پیدا میشوند و باز بعد م میروند در بصورت آسان هیچ کس
نفع و نقصان نمیرسد همچنان از پور که اینجه نمودات که با بود موجود
نماست از عدم بوجود آمده باز معدوم میگردد و او همیشه بصفت
إِلَّا أَنْ كُنَّا كَانَهُمْ دَرَهُمْ وَازْهَمَهُمْ مَنَزَلَهُ وَتَبَرَّاتُ وَازْهَمَهُمْ

عقل و قیاس و همه کانی شیوه و بر است و بر سر است لا حول الا بالله
 بیت از عقل و ایمان زبان پیدا ذوقی که پیدای پنهان غیب
 ز بنده حق در زبان پیدا چون بر تو مهر و ما تا بان پیدا

اخی کلشی له انهمد لوعلى انه واصل

رما عی

بهر روی چلی گشت از آن معارف	تجمل رزقی که شده آن مهر است
تا آنکه مضمحل شود معلومت	در آفرید مست بود و چهل تو

را چه بسک چون این صفت را بدینگونه مذکور شد اظهار نمودند
 که روید یور که از او سکه برسی که باز از آن مجلس پر خواسته گجارت
 او نیکه التماس کرد که جماعتی از تجار مذکور را بپایان و بی تیز از عقب
 می دویدند و میگفتند که این راه نماند که گمراهان را گرفته در قید کنند
 که می دهند آن غبار وجود غنچه می بخت ایمانید و در روغ
 بصورت راستی ظاهر میکنند غرض که اکثر روز و زیور که بان آراسته
 مینوادم بزور از من کشید که رفتند و من حیران افغان و خندان
 در مقام هر سدر یعنی مکان جگانه او دید که در وندک نام

پنجل در زمین مشرق و اقصی است و آنجا کتیا یعنی کتاب معرفت
 دارد رسیدم درون دیواله مذکور چند کس کندی فروش جو نا
 برای کتیاها بی من گریه و در دست گرفته حاضر شدند و آن معتقدان
 ترک بدیاری از دنبال من دور کردند و راجه بسیار گفت که این همه بی صبری
 و بی عزتی ترا ایزد متعال چگونه روا میداشت که از جهت مقربان
 همین درگاه هستی او پنجه گفت که چون مرا کتیا که دخت من بود
 باین حال پریشانی دیده زود آمده در پای من افتاد و تسلی او داف
 و هانجا برای بودن من مقامی بغایت رعنا و زیبا مقرر نمود و بیت
 در و فافع و ضرر یکسانست تنگدستی محک بارانست
 آنکه قوشش و بیکر و فعل ذکر دل او بهین بربانست منکر
 باز کتیا چنان گفت که مادر مدبان هر که ترا از روی بی انصافی و
 بدیشی منظور میدارند و بیوی تو نظر حقارت بر می کار و و بطور
 خود درین عالم موهوشی که نمودیست بود نما اصطلاحی از خود در آن
 و تدار داده مردم نادان را فریب دهند و از راه راست
 و درست گردانیده در وشت دور یکی و ناراستی اندازند و

آن تبار او را در چشم و خوار می و پزیری میکند و ساکن و دوزخ
 ضلالت و خجالت میازد رباعی هر کاه و خری لایق طلب
 نبود هم لعل و کبر لایق به نفس نبود عرفان کبر کبر شناسی
 باید شناس کبر شناس کبر نبود و لکن چو رسد بجهل و
 باید کرد برقع بر رخ سخن فرو بپاید با هیچ تنگدست معنی چه زانی
 طفلان اطفال کو باید کرد چنانچه در به خبر میدهند سخنی که کبر ف
 و قیاب دید کردار و مردم آزار و تیره دل و عیب جوی مرمانان
 و طاعت کن زاست کیشان و منکر از حالات عارفان باشد
 او را و آتش دوزخ جاودهند تا مقام قیامت در او افتاده باشد

بیت

خوی بدار صفت در جان است یعنی دوزخ خانه ناپاکان است

رباعی

آن کجیات که همه می بینند از هر طرف در راه شناس جویند
 پوسته بدریا مثال گرداب بگیرند ای ولی در اویند

وله

درست بر آنچه در جان و دست این جان و منت و پودان است
 و ترک زخم خود کن ای ^{خود} در مشرب یار خود بخود آمدن است
 تو که نام کیفیت مذاهب و حقیقت شاسترا جدا جدا از او بگم
 شنیده از غبار هستی موهومی پاک و صاف گردیده و صورت
 اصلی خود را که بغایت روشن و لطیف هست بحکم معرفت در خود
 بخود دیده و قابل هستی حقیقی گردیده و باز او بپند رسید که ای شکر
 میگویند یعنی خداوند تمام عالم کسیت بواقعی خاطر نشان من کن اینک
 خنده کنان جواب داد که اگر کسی نام خود را خود نداند چطور
 نشان او کرده شود بنا بر آنچه گفته اند به باطنی آنرا که لباس
 خود پرستی شقی است بینه همه حق است و حق در حق است
 انسان که بقر صورت حق نبود داند بحق است و اگر نداند حق است

وله

ز آن روی پراز وجود حق ایاست	عالم که سه ایاچو کی مر است
واند ذات و گرداند ذات است	آدم که بجز صفات و افسش نبود
در شوه نا، خود بخود من کما است	هر موج که در جنس دریا پید است

بر دانش و نادانی او نمی نیست	واند دریا اگر نداند دریاست
------------------------------	----------------------------

وله

آن را که بذات و وصف بجهت	در خود یابی اگر ز خود میجویی
این برف ز آب کی جدا می دارد	اوانی اولی اگر ندانی اولی

بیت

جانانی و در بند لباس طانی	در وصفی و همچو صفت میانی
شاهی و گرفته تیش در بانی	کنجی و بناده روی دورانی

پور که فرمود تو از روی مستخرایه تطایبه مرا ایش یعنی خداوند
عالم عالم میگوئی والا بطور باور کنم که این سخن راست است
او بگوید گفت مظهر ایش لایزالی چنانچه زیور را از طلا و دولت
نمی توان گفت و برف را از آب جدا توان بدی همچنان ایش
از تو جدا نیست اگر جدا بودی حد لازم می آمدی و مکان ثابت
شدی و جهت تسرار یافتی او بجد و لامکان و بی صورتی
از محبت ما یا یعنی قدرت کثرت نقد تمیز از دست داده خود را
جد یعنی بنداشتی اکنون که تمیز بر سیده و ترک محبت و الفت

از تکراری بخود در خود بهین که غیر از ذات پاک چیزی دیگر

پستی رناعلی

کشتی خود رو فلجاً باقی ماند
 بی شبهه بدان زانکه در نویسم
 هر زخمی که به شود ستفا باقی ماند
 هر گاه که خودی افت خدا باقی ماند

وله

کثرت از وحدت است ای وانا
 چون ز زیور سوسى طلا باشی
 صورت خویش را بپا نگه وجود
 صورت از معنی آمده بوجود
 هر که از دیده سوسى دیده شد
 معنی از صورتش پدید شد
 ما چو لفظی و او چو معنی ماست
 معنی ما ز لفظ ما پدید است
 نانی ما همان و ما همه نانی
 بی چگونه اگر نکوید سکه
 عارف و معروف بمعنی یکست
 هر که شناسای خدائی خداست

بیت

نه خاک از زانج و نه باوند و نه آب
 همه ستر حقیقی اند و هم نوحه و نش
 چنانکه یک آفتاب در آسمان طلوع میکند و در آب عکس مینماید

الوجه اذ روی صورت آفتاب یکی در آسمان و دوم در آب اما از
وجه معنی همان یک آفتاب است همچنان از محبت و محبت مایه از ^{حقیقت}
اصلی خود غافل گشته جو نام یعنی علم مقید نام بیاید و الا همان ذات است

مهر

اندست و شمار از معدول	صدمت و ساز و مجدول
پرده است و رسان پی	در طلا ز یور است و عین طلا
بکر و تعین و در عین	اینست عجبی برود ما بین

پور که باران به یک گفت تا منصف شده بجز بکنید که او شکند
مرا نشد و ذات پاک صرف شریک قرار میدهد من خود نما
عاجز ام و در کند زسیت و مردن افتاده بگونه ایشتر شدم را به یک
گفت تا وقتی که اصل حقیقت خود را خوب معلوم کنی و خود را خوب
بخونی و محرم رمز انسان سری و اما سره نگیردی نمیدانی که تو
بی تو از سر ما با اولی در نیجا به شد که در کسوت نهر و جونی
مست فوق در میان ذات مانگر به و صفت که وجود ما از و

و قالب مابد و رباعی

زور یا موج کونا کون برآید حوآن در بای موج چون شد	ز بچونی برنگ چون برآید جباب آسا برگر دون برآید
بیت	
جلوه گر این نوع آن چون شد	این نمیدانم مسرا او چون شد
<p>پور که بر رسید بسوزی که حقیقت خودی و کنه اش وونی سوا آنست طعنه فرمائید را چه بیک گفت که بر فرموده است یعنی کتاب حقیقت الحقایق اعتقاد درست نموده و از خود گذشته در خود نظری کن که در تو کویا و بنیا و دانا و توانا کیست</p>	
او در لباس لوطیست بیت	
اسم است طلسمت من آن که امست که میکوی من	
<p>چنانکه بزرگی میفرماید اگر بجزات تویی پس حق گو و اگر حق هست یکی بودند دو زیرا که وجود چیزی بی نیست اگر حقیقت خلق نیست و اگر خلق هست حق نیست من و تو که ور کردی آدمی زار بی من تو تو من بودی و من تو پس میاید که این پنج عناصر یعنی خاک و آب و باد و آتش و هوا این همه را ملکت</p>	

یعنی روح و یاس کمن بلکه نمیزاید این عناصر است هر یک
 بجای او بگذار یعنی زمین را در کتله و کتله را در آب و آب را
 در سن و سن را در آتش و آتش را در روپ و روپ را
 در باد و باد را در سرش و سرش را در آکاس یعنی هوا و هوا
 در آواز و آواز را در آهنگار یعنی پندار سه نوع و پندار را در محبت
 یعنی تخم عناصر و محبت را در مایا یعنی قدرت معدوم که بعد از
 معدوم شدن قدرت چیزی که باقی ماند آن بود تالی که
 چنین خبر و لطیف و دانا هستی است در حقیقت بود و بود
 محال نیست موجود غیر او معال مر جیع **بشد حق**
 مطلق و بیسوی بود در کل بود کل او بود جان چنانچه بود
 تحقیق شد تحقیق شد اینج غنصر شد حجابان و آنچه از حق شد
 عیان حق را برون زمین پنج دان تحقیق شد تحقیق شد
 جان غیر حق هیچ است از تن هیچ بن گرفت جان
 بی حق کجا این و در آن تحقیق شد تحقیق شد **بلست**
 تخم این پنج عننه آن دانست برتر از پنج زبان همان دانست

شجر از دانه که چیده شد و دانه باشد زنجیر شاخ جدا
 دیده حقیقت بین چشم تمیز را و اگر کن و اینهمه را که در بالا گفته
 شد بر آب معدوم بنظر او به بین که تو قطره از در بای بجه
 و برینگی و دانه از انبار احدیت بی ضدیت هستی **فقط**
 در خود بنگر ز مطلب خود در شو چشمی داری سببش خالی حساب

قطعه

نه از شرقی نه از غربی نه از کان طبعی نه از بحری نه از زمینی نه از فلکی نه از آسمانی	نه از هندی نه از سندی نه از رومی نه از صینی نه از فلک عراقی نه از طرف خراسانی
نه از خاکِ ناز باوی نه از آبی نه از آتش	نه از آدم نه از حوا نه از فردوس نه از جنان
مکانت امکان باشد نشانی نشانی باشد	نه تن باشد نه جان باشد که تو خود جان
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن	بجز ما هو و ما من هو فکر چیزی چرا خواهد
دوئی را کرد کردی خود خود کردی	یکی مینی یکی دلویی یکی کوهی یکی خوائی

دقتی که راجه بیک باین طرز بود که را ملحقین نموده است
 و کمال کثافت و دوئی و هر کیت مانی از سینه او بد رفت
 هر دو رفت ز مسعود یک جمله صفات بشر او که همان ذات

بود باز همان ذات شد پیوسته با تمیزت و انت یعنی
 فانی و باقی کشیدن و خود را بخود در خود دیدن گرفت
 هر چند که کاست جزئی در لباس خود غیری نیافت در چنین
 هنگامه سوانک بید و بیاس یعنی تقلید و رزش که نفس بر چهره
 باشد از پس پرده رقص کنان حاضر آمد و گفت که مرا بشن بهکت
 یعنی بندگی خداست عالی نسیر بوده است که زود پیش راجه بیگ
 و او پنجه بر و آنچه مطلب و مقصد اصلی است بان هر دو عزیز
 اظهار نموده تو خود در سینه پور که که اکنون چون آینه از زنگار
 غیر و غیرت مصفا شده است در آمده اقامت نامی از نزدیک
 او پنجه رفته اظهار نمود که ای مادر مهربان بشن بهکت گفته است
 که ترا وجود عنصری نیست که از اجتماع مرد حمل پیدا شود و اما
 راجه بیگ یعنی تمیز در تو بنظر خواهش دیده است من از
 صاف دلی پی برده ام که همان از یک نظر خواهش راجه بیگ
 تو آستین شده پس معلوم شد که از تو یک دختر بد یا نام و
 یک پسر بر بوده نام سپید خواهد شد در نیاب امری نیست

که آن دختر بیایم و آن پسر بود همه نام را در سینه پور کرده نشاند
 تو باشوهر خود پیش من بیای او منگنه گفت بی من حاطه
 شد نام موجب حکم سری تشن بکت بهمین ان بعلم می آرم
 این را گفته سوانک بسیک و او پنجد از آنجا بیرون افتد و پد
 از راه سینه بسینه در پور کرده در آمد بجز در آمد شدن با
 آنچه که پاره آثارها سوه یعنی الفت با مور فایده از آنچه بهنگام
 جنگ که بخت در دل پور کرده جا گرفته بود همه را دور کرده پر
 نور کرد ایند طبعیت اولی حق چو اندرون آید مالی ما
 ز در برون آید راست گویند ظلمت مالی نتواند بنو
 بهم مایی بعد از آن سوانک پر بود همه از پس پرده
 بطهور آمد یعنی تغلب معرفت در هنگامه ظاهر شد
 و از بس آمدن او تمام عالم سه کانه چون نقش بر آب
 بکه عین آب نمود طبعیت عالم همه آبست که نقش بر آبست
 که نقش بر آبی تو گفت این چه جابست عالم اینجاست
 آفتاب تمام همه جا آفتاب سایه کدام العالم عظیم

الحق بجز غزل افظ با اعتبار و معتبرست برمیست
 آنچه در نظرست در خودت نیست بجز خدا و بیاب
 من عرف شاه چنین نبرست آنچه منظور صاحب نظرست
 ناخر وقت و نور بر بصرست آنکه از شک و ترگذر
 کرده آن که ایا دشا بهر و برست هست معذ
 این نظر جوان این سعادت میر شبرست رو چشم
 ولی به بین در خود همه حق است آنچه در نظرست
 زانکه ماصور تیم و او معنی لیس فی حب غیر حق یعنی
 عیان با خود و صفان با ما مانان با او و عیان با
 القصد نورانیت و روشنی پر بود به پذیر یعنی تو معرفت
 مثل هزاران هزار آفتاب پیدا شده که یا که عالم پر از نور
 و نور زار کشته و بین اثنا با و از بند گفت که امی
 پور که من پر بود به چند هستم پیش تو آمده حاضر شد
 هر چه امر شود که هر چه و جهد بران به بندم و در انجام آن
 سعی بجار برم تو که تمام شوق برخواست

پر بود چندان را در کنار گرفت چنانچه که از دریافت پر بود
 چند یعنی ماه عرفان هر قدر تیرگی و تاریکی پنهان شده
 مانده بود فی الفور معدوم گشته محو و مستلاشی شد بزبان حال با
 بدین ترانه مترنم رباعی همسایه و هم نشین و هم ره همداوست
 در دلی که او طاس شه همداوست در انجمن فسق و مین
 خانه جمع باند همه اوست ثم باند همه اوست و که تا چند
 حدیث جسم و ابعاد و جهات تا کی سخن از معدن حیوان نبات
 یکدات فقط بود و محقق نه دودات این کثرت و همی نسبت
 و صفات پور که از کمال کفلی خود بخود کفین گرفت که از توجه
 و مهربانی بسبب بکت ازین گرداب عالم فانی که در بایست
 بغایت تیره و کدر خلاص شدیم اکنون با سواد احوال که مطلق
 و قدیم و بجهت است الفت نخواهیم گرفت هر گاه که از عار و
 تمیز خازول را که بت است و عرش الرحمن است از خس و شاکه
 غیره غیرت رفته پاک و صاف کرده با شمشیر ازیر امون بود
 شبنم که گزارنده در دام دو مینی و دودی است نشانه

در کفین مانی و توئی است نخواهم گشت از دولت لطافت انعام
 بهکت یعنی بندگی خدا تعالی قائم مقام فنا فی الله و بقا بالله
 از خود در خود بخود آگاه گشتم و ساکن ملک لی مع الله شدم
 رباعی با فخر و فنا آنکه سرخجام گرفت از خود بر میسد
 با حق آرام گرفت مرغ زیرک چون ز قفس بیرون شد و
 از هوس دانه و دام گرفت و له ما یا که تمام ما فدی حق است
 مارفته و حق شاه بجای حق است بی پروائی ما ز دین و دنیا
 درما از فخر و فانیست غمای حق است انشاء الله العلی
 عن العالمین چون سری بسن بهکت دید که پور که از آرایش
 مانی و منی و از شگفتی و کثرت و از کثافت هستی مجازی
 پاک شده چون قطره در بحر بیکران هستی حقیقی فرو رفت
 و هیچ آلودگی الفت دنیای دون در و نموده خود سوا
 شده پیش پور که آمد یعنی سوا آنکه استین بهکت با غین تجمل
 و خوبی فسر او ان در آینه هاله شده و گفت که ای پسر
 دست ندید ازین نعمت عظمی محروم بودی اما خوب شد که همه

و دشمنان و مخالفان طریق سلوک تو نیست و نابود شده و خاک
 برابر گشته انمغنی باعث آرام ما گردید

۷. بوی که از روی صدق و تحمل عقیدت دویده در پای تپش سبکت
 افتاد و الهامس کرد که اکنون به زمین توجه شما من که خود را

کم کرده بودم یافتم و خوب شناختم درین راه آنچه کم و بیش از
 خودی و خود پسندی سماع با خود داشتیم همه را در باختم

و دل را از قیود و دانی و دو بینی فارغ و آزاد و مطلق ساختم
 و آن حسد فهای جمعیت افزونی قرار سی بر ما که در جنگام

الفت مامور و نشین من نشاند درین ولا در سینه
 می کینه من چون نقش حجیر با گرفته مرا از خواب چهل بیدار نمود

بعرش حقیقت رسانیده اند را با عی عمری بطلب درنی
 جانانه بدیم بر هر در خانقاه و میخانه شدیم هر که بنگاه

اصل در خود دیدیم دیدیم در آن نگاه جانانه خودیم قیبت
 شد تا اوصاف جان تن مجالی جان بجان شد نماز بنوالی

وار هیدانه کسالی موت و حیات هر چه قطره شده به بکره ذرات

بشن بکت فرمود که آرزوی و خواهشی که داری اظهار کن
 تا بی منت بوجه حسن صورت پذیرد تو هر که گفت که ای منظر
 انوار نامنای و ای تخیل جمال شاهی و ای کنجینه سدر آئینی
 از لغات شما کار من حسب المدا عا با نصرا م رسیدگی
 از جهنم بعتداری در بهشت بی خسی و آرام رسیدگی
 اجد بیک به عالم قارفتند و بگریه سیح آرزو و دامن گیر جان
 بی قیل و قال خود ندانم **بیت** من آن من نیم کوز اهل
 من است من آنم که آنجا چه جای من است خودی و خدایا
 صفا تم بود معرا ازین هر دو ذاتم بود و که مانی و مانی
 ما چو ار کار افتاد این هستی ما بگوشه خوار افتاد ما را
 از خود ساخت و از ما هیچ نماند مانند سنگی که در سنگنا
 افتاد هر گاه در ذات تقدس چون دانه در انبار چون
 قطره در دریا محو شد م و فارغ از کشمکش سگر و بهر گشتم
 سواهی این مصلبی و تقدسی نداشتیم که اکنون اظهار نمایم
بیت روز خود کم شود وصال این است و بس کم

و شدن کم کن کمال امنیت و بس . هر که نگذارد و ترا بر سر
 دوست مغز وانش آن بود بگذار دوست عزرا
 مارا که نه اسم و جسم و جانی مانده نی کفر و نه ایمان شکار
 مانده نی نفس و اثبات و نه نقصی نه کمال یعنی هر رفت
 و جان جانی مانده مارا که بخود نه نام ننکی مانده نی صلح
 بکس نه روی جنگی مانده جبر سرنیکی که آن مراد اول بود نه
 صورت و نی نفس و نه رنگی مانده رباعی چون اهل و هم
 ز برون و ارستم از صحبت و ادراک و جون و ارستم
 یعنی که زن بروج و از روح سخی بی چون شده و از چون و چه لو آرد
 از آنکه ز حفظ خود و معنی شده حل و ارست ز شرک و رب
 و سواس و ظل چون مغز درون پوست بی پوست نیست
 شد خامی او به پختگی جلیدیل رباعی با صرف رسیده این
 آن را چکند بی مستبدی و قید و جاه شان را چکند از مستبدی
 نیستی و ای و ارسته کفر و سلام جسم جان را چکند اما
 عرض میدارم و التماس میکنم چنانچه از توجه و عذر بانی شما

بر تبه و استمکی و آزادی تمام و شاد می مدام که فوق بران
 منصوریت رسیده از خود در میده بحق چون فرج با اصل
 پیوستم همچنان که همه و حیات در بخش ولای مانی و منی تا
 بفرق غرق اند بوجه حسن خلاص شده قابل درجه خاص
 الخاص شوند این را گفته تمام سوانکسا ز پرده بیرون فتنه
 سوتر و مار یعنی تقلید باز نیز بیکی به رقص با انصاف رسیده
 راجه کسرت پریم و کوتایل و دریش از دیدن و شنیدن
 آن بطلب اصلی پیوستند چون حاکی این تقلید است طریبا
 افزا و راوی این روایات است با یعنی کشند اس بیت
 غرضی و مطلبی بیش ازین نبود که مرید پرورده لطف خود را
 که دل داده بیعت الوان بود از راه خودی و خو پسندی
 بر آورده باشد با به معرفت شناسا از دلی بنا القیاس
 این است یعنی شعر که تعینش بد و معرفت و موت یافت
 یعنی یکی از تمام مجازی که عبارت از کبره بران اصلی باشد
 و بیک سمت از این هر کلب حقینی که گمانه از این بخان و

سایمان محض قرار است چه که بنیامت مطلوب از دوام صفت
 اول را مغلوب صفت سایه ساخته ملک ذات گردانند
 تصنیف و اداه اوقات پرسه و ر خود را بچند بر قافیه سنجی
 و عبارت آرائی آن صرف نموده بطمین آن مرشد و اصل
 بسروردایی و سعادت سرمدی که غایت همه غایات
 و نهایت همه نهایتا باشد گردید و مطلب است او دو
 سوز یکی بسر آمد حالا فقیر تنوالی و در ختم این نسخه ابیات چند
 بر روی قسطها سبک دارد و از درگاه گرامیم کار ساز
 مستعد است که هر که این لطیفه رعنا را بتوجه خاص و خواش
 باطن مطالعه نماید بمن توجهات ایزدی بی راه حقیقت الخاقانی

ببر و مشنوی

<p>چه تعلید ولی همه حق بین جز طلا نیست معرفت باید معرفت را تمام میخوابی دو میدان دو عنوان و ولی کلین</p>	<p>در تعنیه ظهور مطلق بین از طلا ز نوری اگر آمد که خلاوت تمام میخوابی دو مبین دو کوه دو دوشین</p>
---	--

<p>اول امیت عبادت غیران بنیاد فی نظره دنی تفرقه دنی فوسوا</p>	<p>بی غشم ز امید فارغ از بایس اس از خود رستند و با صفت بستند</p>
<p>الفقر نفا الخواطر الفقیر لا یحتاج الی نفسه</p>	
<p>ملومی</p>	
<p>فناش در بجا با تکه گشته سده آن بجز قطره جلد یک نیز نیایی تا که دست از خود نشوئی خدم در راه مردان دیده بده بنا دانی فقیری چون گزینی که آنجا نیم مواز خود گرانست</p>	<p>فقیری چون ز فقر آگاه گشته نماند روی نوی بسج تمیز چنین فقر و فقری گریجوی ترا تا آرزو بقیت زنتار دلت محتاج خواہشها چوینی فقیری تاری پاوسر انست</p>
<p>رباعی</p>	
<p>با برک و بید محل طالب آمد در شدت روح تصعوه طالب آمد</p>	<p>این کیفیت عین سچ طالب آمد در بر تو مهر بهیج نوری کوکب</p>
<p>وله</p>	

کوفتد کبری فیدنی نام خود بز مطلق حرف نیست تا نام خود	از و از اگر نیست ترا و نام خود این جمله نقیضت و همست و هم
منبایان ارضی بالفاظ می آیند لاجرم الفاظ مختلف مجاب ایشان نمی شود از لفظ معنی میروند لاجرم الفاظ مختلف مجاب ایشان شود و التفات ایشان	
<p style="text-align: center;">الکفر بضر الفقراء اخلا و الیکلا کل من عین الله</p>	
<p> غزل چهار یازدهم جوای خود در خود باو هم جلوه های او بدو حرفی ما تو شد از خود بر خود عیان اندر اندر فصلی کجا بهی کجا وصلی کجا فرعی کجا اصلی کجا خود قید و اطلاقی کجا جفتی کجا طاقی کجا قانی کجا باقی کجا و بهی است تن عسی است جان از خود گذر در خود نگر بنخورد خود شو باخبر زین هر دو بالا کن نظر ای سده و منظور دلان او در نشان بس بی نشان او بی نشان در بر نشان بل بر فراز و هم و مکان در با نشان بی نشان هم ظاهر و باطن خود او هم اول و آخر خود او مذکور و ذکر هم خود او بگرچه چیزی در میان منظور هم خود او مشکور هم شاگرد خود او مستور و هم ساتر خود او یعنی هم </p>	

بی این و آن مسؤل هم سایل خودو مجهول هم قابل خودو
 مقبول هم قابل خودو پس تو گمانی ای جوان هم موج دریا
 هم خودو کثرت نمایی خودو هم نین مولا خودو مانع کل
 هم باغبان در قید اطلاق خودو هم از وسای خودو
 گمانی نمایی خودو هم جسم و جان جان از قل هو الله
 واحد پدید بین سر صمد بکر ولی در عهد

پیدا تر از پیدا جان
 اند بسی مانع بیوس

کتاب کلزار مال انصاف کسانین بن الید
 المتخلصین ولی حسب انخواستش بر بزوجهی شهر
 اشیرن در مطبع محمد علی محمد حسین سید طبع
 بروز اول حر مزده اول نشر در سنه ۱۲۳۲
 شهر مطابق تاریخ بیست و نهم ماه گشت